

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۶

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۴ آبان ۱۴۰۲

هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا

آنجا که شه نشیند و آن وقتِ مرتضا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۸۶

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	پویا مهدوی از فرانکفورت
حسام موسوی از مازندران	راضیه عمادی از مرودشت	رها موسوی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	عارف صیفوری از اصفهان
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	گودرز محمودی از لرستان
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	مینا دیباجی از تهران
بهرام زارعی‌پور از کرج	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	شهرزاد عابدینی از تهران
فرزانه پورعلیرضا از تهران		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۶:</p> <p>انسان باید در تمام طول عمرش که این لحظه مبارک و پسندیده است، سلام خداوند را بگیرد یعنی اقرار به آست کند که بله من از جنس تو هستم. بنابراین دیگر با من ذهنی بلند نشود و سبب‌سازی نکند، تا در پایان این لحظه خداوند به او هشیاری خالص و حضور را ببخشد.</p> <p>– غزل شماره ۲۰۲ از صفحه ۳ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۲</p> <p>– تفسیر بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها، دایره عدم و باز هم دایره عدم اولیه به همراه دو بیت اول غزل</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل</p> <p>– شروع ابیات نرمش روانی که هشیاریمان را برای فهم کل غزل که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۳ تا صفحه: ۶۴</p> <p>– حکایت صدر جهان بخارا از دفتر ششم مثنوی</p> <p>– ادامه ابیات نرمش روانی و طرح تکرار روزانه ابیات، برای باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل</p> <p>– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۵ تا صفحه: ۸۹</p> <p>– بررسی مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به این شکل</p> <p>– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– خلاصه تفسیر سه بیت اول و تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا نهم) غزل</p> <p>– مجموعه ابیات دفتر سوم در تفهیم عبارت «روا و ناروا» در بیت نهم غزل</p> <p>– تفسیر ادامه ابیات (دهم تا چهاردهم) غزل اصلی</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۰ تا صفحه: ۱۱۷</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (پانزدهم تا بیست‌وهشتم) غزل</p> <p>– ابیات تکمیلی در تفهیم بهتر ابیات اول تا دهم غزل اصلی</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

هر روز بامداد، سلامٌ عَلَیْکُمَا  
آنجا که شه نشیند و آن وقتِ مرتضا

دل ایستاده پیشش، بسته دو دستِ خویش  
تا دستِ شاه بخشد پایان، زر و عطا

جان مستِ کاس و تا اَبَدِ الدَّهْرِ گه‌گهی  
بر خوانِ جسمِ کاسه نهد دل، نصیبِ ما

تا زانِ نصیب، بخشد دستِ مسیحِ عشق  
مر مُرده را سعادت و بیمار را دوا

برگ تمام یابد از او باغِ عشرتی  
هم بانوا شود ز طرب، چَنگَلِ دوتا

در رقصِ گشته تن ز نواهایِ تَن‌تَن  
جانِ خود خراب و مست در آن محو و آن فنا

زندان شده بهشت ز نای و ز نوشِ عشق  
قاضیِ عقل، مست در آن مَسندِ قضا

سوی مُدَرِّسِ خِرَدِ آیند در سؤال  
کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟

مُفتیِ عقلِ کلّ به فتویٰ دهد جواب  
کاین دمِ قیامت است، روا کو و ناروا؟

در عیدگاهِ وصل برآمد خطیبِ عشق  
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا





از بحرِ لامکان، همه جان‌های گوهری  
 کرده نثار، گوهر و مرجانِ جان‌ها  
 خاصانِ خاصّ و پردگیانِ سرایِ عشق  
 صف‌صف نشسته در هوسش بر درِ سرا  
 چون از شکافِ پرده بر ایشان نظر کند  
 بس نعره‌هایِ عشق برآید که مرحبا  
 می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ  
 سینای سینه‌اش بنگنجید در سما  
 هر چار عنصرنند در این جوش، همچو دیگ  
 نی نار برقرار و نه خاک و نم و هوا  
 گه خاک در لباسِ گیا رفت از هوس  
 گه آب، خود هوا شد از بهر این و لا  
 از راهِ روغناس شده آب آتشی  
 آتش شده ز عشق، هوا هم در این فضا  
 ارکان به خانه‌خانه بگشته چو بیذقی  
 از بهرِ عشقِ شاه، نه از لهو، چون شما  
 ای بی‌خبر برو که تو را آبِ روشنی‌ست  
 تا وارهد ز آب و گلت، صفوتِ صفا  
 زیرا که طالبِ صفتِ صفوت است آب  
 و آن نیست جز وصالِ تو با قُلُومِ ضیا  
 ز آدم اگر بگردی، او بی‌خدای نیست  
 ابلیس‌وار سنگ خوری از کفِ خدا



آری خدای نیست، ولیکن خدای را  
 این سنتیست رفته در اسرارِ کبریا  
 چون پیشِ آدم از دل و جان و بدن گُنی  
 یک سجده‌ای به امرِ حق از صدقِ بی‌ریا  
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
 کعبه بگردد آن سو بهرِ دلِ تو را  
 مجموع چون نباشم در راه، پس ز من  
 مجموع چون شوند رفیقانِ باوفا؟  
 دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم  
 آنگاه اهلِ خانه در او جمع شد دلا  
 چون کیسه جمع نَبُود، باشد دریده درز  
 پس سیم، جمع چون شود از وی؟ یکی بیا  
 مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم  
 شمسُ الحقی که او شد سرجمع هر عُلّا



سَلَامٌ عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
 مَرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت  
 کَاس: کاس، جام  
 اَبَدَالدَّهْر: همیشه، جاودان  
 چَنگَل: چنگال

دوتا: خمیده، چنگلِ دوتا: در این جا منظور پژمردگان و مرده‌دلان است.  
 تَن تَن: صوتی است برای سنجش وزن موسیقایی  
 عیدگاه: جایی که نماز عید در آن جا اقامه می‌شود.

ثنا: مدح و ستایش  
 پردگیان: پرده‌نشینان، پوشیدگان، اولیای مستور  
 سَنا: نور، روشنائی  
 روغناس: روناس، گیاهی است که ریشهٔ سرخ دارد و از آن برای رنگ‌رزی استفاده می‌کنند. در این جا منظور مطلق درخت است.

ارکان: جمع رکن به معنی ستون و پایه

بیدق: مهرهٔ پیادهٔ شطرنج

صَفَوْت: خلوص، پاکی

صفا: پاکی، روشنی

قُلْزَم: دریا

ضیا: نور

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیت خاطر پیدا کردن

سَرجمع: خلاصه، گزیده، اصل

عَلا: بلندی، بزرگی، شکوه



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## هر روز بامداد، سلامٌ عَلَیْکُمَا آنجا که شه نشیند و آن وقتِ مرتضا

دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش  
تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا

جان مست کاس و تا اَبَدَالدَّهْر گه‌گهی  
بر خوان جسم کاسه نهد دل، نصیبِ ما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلامٌ عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرتضا: پسندیده، مورد رضایت  
کاس: کاس، جام  
اَبَدَالدَّهْر: همیشه، جاودان

«هر روز بامداد» یعنی همیشه این لحظه. «سلامٌ عَلَیْکُمَا» یعنی سلام بر شما. این را چه کسی می‌گوید؟ این را زندگی یا خداوند می‌گوید.

پس خداوند یا زندگی به همه مخلوقات جهان، از جمله انسان می‌گوید سلام بر شما. یعنی به همه مخلوقات از جمله انسان. همه مخلوقات عالم می‌گویند سلام. سلام را می‌گیرند، غیر از انسان.

«سلام بر شما» یعنی شما از جنس من هستید. همه مخلوقات عالم می‌گویند بله، درست است. غیر از انسان که به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود می‌گوید نه. ولی مولانا توجه می‌دهد به انسان که این پدیده که تو هر لحظه به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوی و سلام خدا را نمی‌گیری، غلط است و لحظه‌به‌لحظه به ضررت تمام می‌شود.

«آنجا که شه نشیند»، «شه» نماد خداست یا زندگی است، که شه نشسته همین الآن در این لحظه و این لحظه پسندیده است. «مرتضا» یعنی پسندیده، مبارک و لحظه‌ای که رضایت در آن است.

پس مشخص شد اشتباه ما همیشه الی‌الابد کما این‌که در بیت سوم صحبت «اَبَدَالدَّهْر» را به‌کار می‌برد. پس این زندگی پایان ندارد، یک روز است. منظور از یک روز این نیست که مثلاً دوازده ساعت روز است، دوازده ساعت شب و صبح زود این کار را می‌کند. «هر روز بامداد» یعنی الی‌الابد که همه انسان‌ها، حالا راجع به انسان‌ها بگوییم،

در این لحظه هستند، این پدیده رخ می‌دهد که انسان از آن خبر ندارد. خداوند از شما می‌پرسد، از انسان می‌پرسد، از هر انسانی، تو از جنس من هستی؟ اگر او به هوش باشد، در خودش حاضر باشد، اگر بخواهد این لحظه زمان پسندیده‌ای باشد، زمان وصال باشد، می‌گوید بله، یعنی آلتست. یعنی اقرار به آلتست می‌کند. پس این آلتست لحظه به لحظه صورت می‌گیرد که خداوند می‌پرسد من از جنس تو هستم؟ تو از جنس من هستی؟ ما هر دو یکی هستیم؟

بعضی از انسان‌ها به هوش هستند، می‌گویند بله. بعضی‌ها می‌گویند نه. البته هشیارانه نمی‌گویند نه، همین‌که به صورت من‌ذهنی بلند می‌شوند و می‌افتند به سبب‌سازی و وصل نمی‌شوند، جدایی را حفظ می‌کنند، در واقع می‌گویند نه، ولو این‌که به زبان بگویند علیک السلام، یعنی از جنس زندگی هستم، ولی در مرکز از جنس زندگی نشوند، این درست در نمی‌آید.

اجازه بدهید برای این‌که این بیت را بهتر بفهمیم به این شکل‌ها توجه کنیم.



همین‌طور که می‌بینید سلامٌ عَلَیْکُمَا یعنی سلام بر شما از طرف زندگی. مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت. کاس هم به معنی جام است. اَبْدَالِدَّهْر: همیشه، جاویدان.

و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] جنس ما از جنس آلتست است، یعنی از جنس خداست، وارد این جهان می‌شویم. قبل از ورود به این جهان در واقع خداوند هر لحظه می‌گوید سلام بر شما. یعنی تو از جنس من هستی؟ ما می‌گوییم بله.

و در واقع شاه نشسته، می‌بینید که صحبت «آنجا» یعنی مکان می‌کند و زمان. «آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضاست». با این کار مولانا می‌خواهد زمان و مکان را با هم یکی کند، یعنی ما به حضور زنده بشویم. این همان آلتست است. آلتست یعنی ما از جنس او هستیم، بدون آن‌کا به این جهان می‌توانیم از جنس خداوند بشویم، یعنی

روی پای ذاتمان که ذات زندگی است، بلند شویم و لزومی نداشته باشد مرکزمان چیزی باشد یا در این جهان به چیزی متکی بشویم.

پس می‌بینید که قبل از ورود به این جهان، شاه نشسته و هر لحظه هم «وقتِ مرتضا» است، یعنی پسندیده است، مبارک است. او هم می‌گوید سلام بر شما، ما هم می‌گوییم سلام بر شما. و لحظه‌به‌لحظه این صورت می‌گیرد. اما وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، اتفاق شگفت‌انگیزی می‌افتد و آن این است که ما با استعدادی که داریم و آن استعداد فکر کردن است، چیزهای این جهانی را به صورت ذهن، به صورت فکر تجسم می‌کنیم و برخی از این چیزها بنا به توصیه پدر و مادرمان مهم هستند. مهم هستند یعنی برای بقای ما مهم هستند. بنابراین تمام آن چیزهای مهم را می‌گیریم و با آن‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی حس این‌که این چیز باید با من یکی باشد. قبلاً با خدا یکی بودیم، الآن جدا می‌شویم از او و حس هویت تزریق می‌کنیم به این چیزهای ذهنی. همین‌که حس هویت، حس وجود تزریق می‌کنیم، آن می‌شود مرکز جدید ما.

پس مرکز جدید ما می‌شود مثل پول، مثل همسرمان، مثل شکل فکری پدر و مادرمان، یعنی تصویر ذهنی آن‌ها و شکل‌های مختلف فکر مثل باور، باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی، هرگونه باوری و چیزهای مهمی را که ما در زندگی می‌شناسیم که می‌گوییم حتماً باید این‌ها را من داشته باشم و از آن‌ها لذت ببرم، مثل تفریح و مسافرت و این‌جور چیزها. چیزهایی که آدم می‌تواند مالکش بشود مثل خانه و مقام و دانش. با همه این‌ها ما چه می‌شویم؟ هم هویت می‌شویم.

و فکر ما در ذهنمان تندتند از روی این‌ها می‌گذرد، چون این‌ها مرکز ما هستند، از گذشتن مراکز جسمی، یک هشیاری جسمی به وجود می‌آید، یک جسم ساخته‌شده فکری هم به وجود می‌آید. یعنی یک جسمی که از فکر ساخته شده، این اسمش من ذهنی است.

ما چشمان را باز می‌کنیم، این من ذهنی را می‌بینیم در ده دوازده‌سالگی، فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی، ساخته‌شده از فکر، البته فکر نمی‌کنیم ساخته‌شده از فکر است، به این پدیده بیدار می‌شویم، همین‌طور که مولانا می‌گوید. و هر کسی فکر می‌کند که دائماً به صورت من ذهنی بلند بشود، من ذهنی همین‌طور که می‌بینید از ریشه قطع می‌شود، قبلاً وصل بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبلاً با خدا یکی بود، الآن جدا شد به صورت یک تصویر ذهنی که دائماً هم تغییر می‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چه جوری تغییر می‌کند؟



بسته به این که مثلاً با پول هم هویت هستیم، پولمان زیاد می شود ما خوشحال می شویم، بزرگ تر جلوه می کنیم. پولمان کم می شود، غمگین می شویم، کوچک تر جلوه می کنیم. دائماً شکل پویا و متغیر دارد و وقتی کوچک می شود ناراحت می شویم، بزرگ می شود خوشحال می شویم. در نتیجه به خوشحالی و ناخوشحالی عادت می کنیم. هی حالمان خوب است و بد است.

بعد آن موقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را هم که قبلاً از زندگی می گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن از این ها می گیریم [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)]. همین طور که می بینید این ها آفل هستند، دائماً متغیر هستند، در عین حال مرکز ما هستند، مثل این که مرکز ما دائماً فرومی ریزد و می ترسیم.

دراثر اعمال این فکرهای همانیده به بدن ما، یک چیزی به وجود می آید به نام هیجان. هیجان، مثلاً خشم هیجان است، ترس هیجان است، حسادت هیجان است، احساس خبط و احساس گناه، این ها همه هیجان های مختلف ذهنی هستند.

با این هیجان ها که بیشتر اوقات اسمش را درد می نامیم، همانیده می شویم و معمولاً در این ذهن فکر می کنیم و فکر کردن در درون ذهن براساس این دانش محدود و هم هویت شدگی ها و مخصوصاً شرطی شدگی ها اسمش سبب سازی است. سبب سازی است.

و مردم براساس دانش محدود خودشان که از دیگران یاد گرفته اند، علت و معلول می کنند، می گویند این کار را بکنم این طوری می شود، این کار را بکنم این طوری می شود. زندگی شان را این طوری اداره می کنند. بزرگان می گویند، در عمل هم برای ما ثابت شده که این عقل که اسمش عقل من ذهنی است و هشیاری جسمی است، برای اداره انسان به صورت فردی و جمعی کافی نیست.

شما می بینید در جهان این عقل، جنگ به وجود می آورد. به صورت فردی هم سبب می شود ما درد برای خودمان ایجاد کنیم، بدنمان خراب بشود، فکرمان خراب بشود، به خرافات بیفتیم و علاوه بر این، روابطمان مثلاً با همسرمان، بچه مان به هم بخورد.

خلاصه با سبب سازی و گذشتن از شرطی شدگی های زندگی یعنی ذهنی، ما احوالمان بالا پایین می شود و یک دفعه مثلاً می خواهیم فکر منطقی کنیم، مثلاً رنگ آبی می بینیم، شرطی شدیم رنگ آبی ما را می ترساند، یک دفعه می ترسیم یا رنگ قرمز می بینیم، شرطی شدیم خشمگین بشویم، یک دفعه می بینیم فکر منطقی می کنیم، در عین حال خشمگین می شویم، می ترسیم.



پس درون ذهن همانیده فکر کردن با هیجانات شرطی شده اصلاً صلاح ما نیست. این در همه کس صورت می‌گیرد و با این عقل هر کسی زندگی‌اش را خراب می‌کند و ما به‌طور جمعی داریم زندگی‌مان را خراب می‌کنیم و نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم با این عقل.

خُب الآن مولانا می‌گوید که *إلى الأبد*، این لحظه، این لحظه را ما با اتفاق این لحظه درک می‌کنیم، چه اتفاقی می‌افتد، ذهن ما این‌طوری تصور می‌کند. این لحظه خداوند به ما می‌گوید سلام بر شما ای انسان‌ها، حالا ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم، انسان این سلام را نمی‌گیرد، اصلاً نمی‌شنود، بلند می‌شود به‌عنوان من‌ذهنی در فکر و خیالات خودش است.

و می‌گوید که این لحظه شاه نشسته، خداوند نشسته و لحظه مرتضایی است، لحظه پسندیده‌ای است، یعنی لحظه اتصال تو به او است، چرا متصل بشویم؟ آهان! برای این‌که این عقل اصلاً به درد نمی‌خورد.

نمی‌شود با منطق ذهن و با هیجانات ذهن زندگی فردی و جمعی را اداره کرد. پس خداوند می‌گوید سلام بر شما. یعنی چه؟ یعنی تو از جنس من هستی، اقرار کن و وصل شو به من. این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد. یعنی از این بن‌بست، از این تله [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه رها می‌شویم [شکل ۲ (دایره عدم)].

یعنی شما الآن می‌گویید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از خدا نیست که با فضاگشایی خودش را به من نشان می‌دهد. اگر من این درک را داشته باشم، آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده و اتصال من به خدا نیست، فضا گشوده می‌شود و آن چیز به مرکز می‌آید.

در این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چیزهای ذهنی می‌آید هر لحظه به مرکز، در این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] شما این درک را کردید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، می‌خواهد یک چیز بیرونی باشد یا یک وضعیت باشد، مهم‌تر از اتصال من به خدا نیست، برای این‌که اگر آن چیز بیاید مرکز، می‌شود عقل من‌ذهنی که این بلاها را سر من آورده، اگر آن نیاید مرکز و فضای گشوده‌شده و اتصال من به خدا مهم‌تر از آن باشد، مرکز عدم می‌شود، خود زندگی، خود خداوند می‌آید مرکز.

من پس به خودم تلقین کنم که چیزهای ذهنی من مهم‌تر از فضای گشوده‌شده نیست. آوردن چیزهای ذهنی به مرکز مهم‌تر از فضاگشایی نیست و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و عقل جزوی مهم‌تر از عقل کل نیست.



وقتی مرکز من عدم می‌شود دسترسی پیدا می‌کنم به عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند و یواش یواش من ذهنی کوچک می‌شود و من شناسایی می‌کنم که با چه همانیده شدم و ذهنم را می‌بینم، ناظر ذهنم می‌شوم و مرتب فضا را باز می‌کنم،

فضاگشایی در این لحظه یعنی شما با سبب‌سازی نمی‌خواهید زندگی کنید که سبب‌سازی، عقل من ذهنی را استفاده می‌کند. برای همین بیت دوم می‌گوید «دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویشت»، «بسته دو دست خویشت» یعنی سبب‌سازی نمی‌کند.

## دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویشت تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

متوجه شده‌ایم که ما در ذهن گیر کرده‌ایم، عقل من ذهنی غالب است، می‌ترسیم، دردهای مختلفی به ما چیره است، پس بنابراین فهمیدیم چه باید بکنیم، هیچ کاری نمی‌کنیم، هیچ کاری نمی‌کنیم متوجه می‌شویم که

## صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو، مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

وقتی فضا گشوده شد، مرکز ما عدم شد، او یعنی خداوند که الآن هی سلام می‌کند، می‌گوید تو از جنس من هستی، اتصال برقرار شد و او دارد روی ما کار می‌کند.

«دل ایستاده پیشش» یعنی مرکز من که قبلاً این‌طوری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بود، یعنی ذهنم را می‌آوردم به مرکز، دیگر نمی‌آورم، «دل ایستاده پیشش»، هیچ فعالیت نمی‌کند. فعالیتش هم این بود که تشخیص می‌داد بد است یا خوب است، قضاوت می‌کرد، الآن دیگر قضاوت نمی‌کند نسبت به آن چیزی که اتفاق می‌کند، فقط فضا را باز می‌کند، به یک عقل دیگری دست پیدا کند.

«دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویشت» یعنی خاموشم، سبب‌سازی نمی‌کنم، براساس سبب‌سازی عمل نمی‌کنم، می‌خواهم ببینم زندگی، مغز خدا چه‌جوری فکر می‌کند، نه مغز من براساس همانیدگی‌ها.





«تا دست شاه بخشد پایان» یعنی وقتی این لحظه تمام شد، «زر و عطا». یعنی ببخشد، چه ببخشد؟ زر. «زر» یعنی هشیاری خالص. خودش را ببخشد، اتصال به خودش را ببخشد. پس زر شامل عقل است، هدایت است، حس امنیت است، قدرت است، شادی بی سبب است، اینها زر هستند دیگر.

«عطا» یعنی بخشش، یعنی تا شما این اتصال را نگذارید برقرار بشود و هر لحظه بیایید بالا، عطایی در بین نیست. یعنی شما به عنوان من ذهنی نیاید بالا بگویید این را بده، آن را بده، چرا نمی دهی؟ کجا هستی؟ ناله کنی، شکایت کنی.

شما می دانید تمام تظاهرات من ذهنی، از جمله ناله کردن، شکایت کردن، خشمگین شدن، همین هایی که الآن شمردم که ذهن شرطی شده و ما با آن هیجانات چیزی را می خواهیم از خدا، هیچ کدام مؤثر نیست. ممکن است آن را هم که داریم از دست بدهیم.

پس دل باید بایستد. دست خودش را ببندد، فعالیت بر اساس ذهن نکند، سبب سازی نکند، بر اساس سبب سازی و خشم و نمی دانم ترس و اینها عمل نکند تا در پایان لحظه و لحظه به لحظه خداوند زر بدهد، گفتم زر چیست و بتواند یک چیزی به ما ببخشد، عطا بکند.

پس معلوم می شود ما تشخیص نمی دهیم که این لحظه مرتضاست و خداوند به ما سلام می کند و ما سلام را نمی گیریم. هر لحظه یا این لحظه که بلند می شویم به عنوان من ذهنی، شما دارید چه می گوید؟ او می گوید سلام شما از جنس من هستید، ما می گوئیم نخیر ما از جنس شما نیستیم، نیستیم. این لحظه هم نیستیم، این لحظه هم نیستیم، ولی انتظار بخشش و عطا و زر و اینها داریم، بده.

خُب تقصیر خودت است نگرفتی. برای این که اگر فضا را باز می کردی، [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکز را عدم می کردی، می گرفتی. پس مشخص شد.

اما بیت سوم می گوید اگر در این لحظه که خداوند به شما سلام می کند، شما فضا را باز کنید و بگویید بله مرکز عدم شد، از جنس تو هستیم، جان ما مست می شود. کدام جان؟ فعلاً که من ذهنی داریم، تنها جانی که می شناسیم همین جان ذهنی ماست، و این جان که خیلی حساس است و دنبال چیزهای این جهانی و اینهاست، این باید مست بشود. این جان بعداً جان اصلی ما می شود، وقتی تبدیل صورت می گیرد. پایین فرایند تبدیل را به ما توضیح می دهد در این غزل.



«جان مستِ کاس و»، کاس یعنی جام شراب، پس اتصال برقرار شد، شراب زندگی، شراب زنده‌کننده را من از دست زندگی می‌گیرم. جان، فعلاً جان ذهنی دارم، این جان مست شد.

## جان مستِ کاس و تا اَبَدالدَّهر گه‌گهی بر خونِ جسمِ کاسه نهد دل، نصیبِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

این فرایند تبدیل است و اِلَى اَبَد، گاه‌گاهی این دل ما که الآن وصل شده به خداوند، غذا می‌نهد «بر خون جسم» ما. جسم ما ترکیب تن ماست، فکر ماست، هیجان‌ات ماست، و جان ماست، همین جانی که الآن داریم. که می‌گوید جان باید شراب بگیرد از زندگی. یعنی همین‌که اتصال برقرار شد، این جان من ذهنی مست می‌شود، دیگر دست از سر شما برمی‌دارد.

## جان مستِ کاس و تا اَبَدالدَّهر گه‌گهی بر خونِ جسمِ کاسه نهد دل، نصیبِ ما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

چون دل او شده، عدم شده، غذا می‌گذارد گه‌گاهی بر سفرهٔ جسم ما. این جسم ما شروع می‌کند به فیض بردن از برکات الهی که آن نصیب ماست. درست است؟

خب این سه بیت را خواندیم. غزل می‌دانید طولانی است و معمولاً برای فهم این جور غزل‌ها یک مقدمه‌ای می‌چینیم و بعد از این سه بیت اول، من بیت‌هایی از مثنوی و دیوان شمس برایتان می‌خوانم تا آماده بشویم، بتوانیم غزل را درست بفهمیم.

و الآن می‌بینید که در بیت سوم می‌گوید که وقتی دل ما عدم می‌شود، مرکز ما عدم می‌شود، هر موقع که این اتصال برقرار است، یک غذایی در سفرهٔ جسم یعنی حتی تن ما از آن فیض می‌برد و سالم‌تر می‌شود. اگر تا پایان برویم غزل را، خواهیم دید که در اثر همین اتصال، چهار بعد ما تغییر می‌کند، جسم ما اگر مریض است می‌تواند سالم‌تر بشود. «نصیب ما» یعنی نصیب ما انسان‌ها. ولی توجه کنید که اگر این اتصال و این پدیده و این آگاهی نباشد متأسفانه نصیب ما درد می‌شود. درست است؟

خب این ابیات را می‌خوانم تا آماده بشویم. خود این ابیات هم درس بزرگی دارد. تندتند رد می‌شویم:



رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی  
آید از دریا، مبارک ساعتی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا  
آنجا که شه نشیند و آن وقتِ مرتضا

دل ایستاده پیشش، بسته دو دستِ خویش  
تا دستِ شاه بخشد پایان، زر و عطا

جان مست کاس و تا اَبَدالدَّهر گه‌گهی  
بر خوانِ جسم کاسه نهد دل، نصیبِ ما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سَلَامٌ عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت  
کاس: کاس، جام  
اَبَدالدَّهر: همیشه، جاودان

اول توجه کنید واژه‌های بسیار کلیدی این‌جا هست. یکی «بامداد» است که این لحظه است. یکی «وقتِ مُرْتَضَا» است، زمانِ پسندیده و مطلوب و مبارک. یکی هم «دست بستن». درست است؟ که انسان بفهمد کی واقعاً در کار زندگی اخلاص نمی‌کند.

و راجع به این دو مطلب چند بیت می‌خوانم و بعداً می‌پردازیم دوباره به غزل. در سبب‌سازیِ ذهن، ما فکر می‌کنیم باید حتماً یک علتی داشته باشد یا خدمتی به خداوند کرده باشیم تا یک چیزی به ما بدهد! می‌گوید نه، رحمتی بدون علتِ من‌ذهنی، بدون این‌که شما خدمتی به لحاظِ این‌که در ذهن تجسم کرده‌اید بکنید، از دریا، از خداوند در ساعتِ مبارک. ساعتِ مبارک این است که شما مقاومت نکنید، قضاوت نکنید و اندازه‌ من‌ذهنی‌تان صفر باشد یا فضاگشایی کنید.

فضاگشایی، ذهن را ساکت می‌کند، مرکز را عدم می‌کند، این ساعتِ مبارک است. پس نباید بروید ذهن، با من‌ذهنی کارهایی بکنید، بگویید من دارم این کارها را می‌کنم، خداوند رحمت بفرستد، عطا بفرستد، زر بفرستد! چنین چیزی نیست. رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی، آید از دریا یعنی از طرف خداوند مبارک ساعتی.



مبارک ساعت، گفتم پس همین وقت مُرْتَضَا است که شما دستتان بسته است و سبب‌سازی نمی‌کنید، نه این‌که سبب‌سازی بکنید بگویید که این کارها را کردم، طلب‌کار خداوند هستم. چرا نمی‌دهد؟! خوب توجه کنید، باید متصل بشوید!

و این دو بیت را می‌خوانم:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصب تعلیم نوع شهوت است

هر خیال شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

استماع: شنیدن، گوش دادن

-----

شما از سخن‌گوییِ دیگران و خودتان در سبب‌سازیِ ذهن بلند نشوید بگویید «من»، چون این بلند شدن، سلام خدا را نگرفتن است. شما منتظر اتصال هستید، بنابراین به‌جای حرف زدن یا این‌که مجبور کنید دیگران از شما تعریف کنند، گوش کردن بهتر است و نگویید می‌دانم، من باید حرف بزنم! هر دفعه که در من‌ذهنی ما حرف می‌زنیم، بلند می‌شویم به‌عنوانِ من‌ذهنی. پس این لحظه که من بلند می‌شوم می‌گویم می‌دانم، به حرف‌های من گوش بدهید، این یک نوع «شهوت» است و من را از متصل شدن به خداوند بازمی‌دارد. این یک خیال شهوتی است، یعنی خیال شهوتی در مرکز جسم است. خیال شهوتی یعنی فکرِ یک چیز و این بت است.

گفتیم مرکز اگر جسم باشد، سلام دنیا را دارم می‌گیرم، خداوند به من سلام می‌کند، من به این طرف می‌گویم علیک‌السلام! پول من سلام، نمی‌دانم ای غذا سلام، ای خانه من سلام، ای مقام من سلام، از آن‌ور سلام خدا را نمی‌بینم!

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)



این‌ها را خواندیم سریع رد می‌شویم. چون تو گوش هستی، یعنی ما همیشه باید بشنویم، همیشه او باید از طریق ما صحبت کند، ما نمی‌توانیم حرف بزنیم. توجه می‌کنید؟ چون ما اگر با من ذهنی حرف بزنیم، از طریق سبب‌سازی و رفتن از این درد به آن درد حرف می‌زنیم و سلام او را نمی‌گیریم.

شما همه این ابیات را برگردانید به بیت اول که من چگونه سلام خداوند را نمی‌گیرم؟ سلام هم توجه می‌کنید یعنی من از جنس زندگی هستم. سلام خداوند یعنی من از جنس خدا هستم، من خدا هستم، من زندگی هستم، تو از جنس من هستی، اقرار کن! خب ما اگر حواسمان باشد، فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم چشم. ما هر دفعه می‌گوییم نه، من از جنس تو نیستم!

اگر از جنس او بودیم، در این لحظه حرف نمی‌زدیم چون می‌فهمیدیم که من اگر حرف بزنم با سبب‌سازی ذهن است، سبب‌سازی ذهن هم که فایده ندارد، پس من ساکت باشم او حرف بزند. پس من همیشه گوش هستم او زبان، این یادمان باشد. در این صورت اگر من همیشه گوش هستم او زبان، می‌توانم سلام خداوند را بگیرم.

### پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این هم که آشکار است. پس ای انسان خاموش باش، فقط در این لحظه از جنس من باش، تمام شد رفت! تا زبان تو من بشوم، در هر کاری! فکر تو من بشوم، من از طریق تو فکر کنم، تو فکر من را اجرا کن، نه فکر سبب‌سازی خودت را!

### صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو، مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

دست‌بسته هستیم، یعنی بیدار شدن به خداوند نزدیک است ای انسان، تو با سبب‌سازی ذهن و آمدن بالا به‌عنوان من ذهنی نخروش، جوش نزن! نگو من! من! من بدم! من دارم تو را آزاد می‌کنم تو فقط فضا را باز کن من را بیاور مرکزت، من برای آزادی تو می‌کوشم، برای این‌که تو را به خودم زنده کنم دارم می‌کوشم، تو بیخودی نکوش، بی‌فایده نکوش!

و این چند بیت را هم دوباره می‌خوانم:

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین مانند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

پس این تن ما یک مهمان‌خانه است، یک هتل است. این لحظه خداوند می‌گوید سلام. ما هم باید بگوییم سلام. خداوند می‌گوید من خداوند هستم، تو از جنس من هستی. من هم می‌گویم بله از جنس تو هستم، پس اتصال برقرار شد چون فضا را باز کردم از جنس جسم نشدم. حالا پیغام می‌فرستد، متصل شدیم پیغام می‌فرستد. پیغام‌ها به صورت اول که من ذهنی داریم، به صورت ناکامی می‌آید. درست است؟ به هر صورت می‌آید، شما آن موقع پیغام را می‌گیرید.

پیغام نامطلوب است بعضی موقع‌ها، چرا؟ ما با سبب‌سازی دنبال زندگی در چیزها بودیم، آن چیزها به دستمان نمی‌آید یا سبب‌سازی را زندگی ناکام می‌کند. شما می‌گویید این کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، بعد این‌طوری می‌شود، بعد این‌طوری می‌شود، این‌جا می‌رسم به این، می‌آیی، می‌آیی، می‌آیی وسط کار می‌بینی نشد، ناکام می‌شوی. بعد شاید پس از ناکامی‌های زیاد به این پدیده پی‌بری که لحظه‌به‌لحظه که تو با من ذهنی‌ات عمل می‌کردی خداوند به شما می‌گفت بایست من عمل کنم، بایست من فکر کنم، بایست من بگویم، تو نگو، بلند نشو، نگو می‌دانم، ما گوش نکردیم.

پس بنابراین پیغام‌های نامطلوب آمد، ناکامی آمد. پس تو الآن چه شد؟ شما باید در خودت حاضر باشی، نگو که این بد است. پس فضا را باز کن، ببین پیغام چیست. چون الآن متصلی دیگر، فضا را باز کن، ببین. چون با فکر او با هشیاری حضور می‌بینی، الآن پیغام را می‌توانی بگیری.

و این دو بیت که می‌گوید:



## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچکس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان مرد، جوان

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

پس بنابراین تو با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و اتصال به او حاضر هستی، چون از جنس او هستی ای جوان. و خداوند الآن گفت سلام علیکم، شما هم گفتید سلام، حاضر بودی دیگر، وگرنه بلند می‌شدی به عنوان من‌ذهنی. دیگر بلند نشدی به عنوان من‌ذهنی، تو را پیدا کرد. اگر به عنوان من‌ذهنی بلند می‌شدی شما را پیدا نمی‌کرد، خب آقا نیست، پیغام را نگرفت. در نتیجه این پاداش و این خلعت و این لباس و این پیغام را برمی‌گرداند می‌برد که در خانه کسی را پیدا نکردم.

پس اگر شما سلام خداوند را در این لحظه می‌گیری، در خانه حاضر هستی و پیغام را به تو می‌دهد، شما می‌فهمی، یک همانیدگی را، یک اشکال را در خودت شناسایی می‌کنی درست می‌کنی، وگرنه نمی‌توانی بکنی. اگر فقط من‌ذهنی داشته باشی، در سبب‌سازی باشی، هر لحظه بیایی بالا به عنوان من‌ذهنی بگویی می‌دانم، هیچ موقع پیغام زندگی را نمی‌توانی بگیری، زندگی‌ات هم درست نمی‌شود.

این غزل در ابتدا شروع کرده به این که شما اگر در این لحظه به الست اقرار نکنی، یعنی نگویی من از جنس تو هستم، بله علیک السلام، من الآن منتظرم ببینم تو چه می‌گویی، خودم نمی‌دانم، زندگی تو درست نمی‌شود. و:

سوی حق گر راستانه خَم شَوِی

وَارَهی از اختران، مَحْرَم شَوِی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

اگر حقیقتاً این چیزها را عمل کنی، یعنی سلام خداوند را بشنوی، مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی، حقیقتاً تو بگویی که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است، راستانه باشی، بنابراین از اختران یعنی از همانیدگی‌ها که مرتب نورانی هستند می‌خواهند به مرکز شما بیایند، وامی‌رهی، آزاد می‌شوی،



محرّم خداوند می‌شوی. باید این کار را بکنی، راستانه، نه به دیگران نشان بدهی که من دارم تسلیم می‌شوم، من مرکز منم است، من معنوی هستم، ولی مرکزت جسم باشد. این راستانه نیست.

اما اجازه بدهید دو سه تا داستان کوتاه از مثنوی بخوانم و هم‌اشاره راجع به این است که این لحظه «مرتضا» است، این لحظه پسندیده است، ما وقتی چیزها را می‌آوریم به مرکزمان نامبارک می‌کنیم. این لحظه برای همه کس مبارک است، خجسته است، به شرطی که فضا را باز کند و این درک را داشته باشد که ذهنم هرچه نشان می‌دهد ولو این‌که تا حالا فکر کردم مهم است، مهم نیست، مرکز عدم با فضای گشوده‌شده و اتصال من به خداوند و اقرار به الست مهم است. یعنی اتصال به زندگی مهم‌تر از اتصال به ذهن است. این را باید ما در خودمان حل کنیم.

اما می‌دانید نتیجه‌گیری این چند بیت از قصه‌ای است که می‌گوید یک سواری می‌آمد دید یک نفر خوابیده و متوجه شد که یک مار سیاه دارد می‌رود دهانش، هی تندتند آمد بلکه نگذارد این مار برود، ولی مار رفت داخل دهان این شخصی که خوابیده.

این شخص خوابیده می‌دانید ما هستیم، مار هم همین من ذهنی ماست، سوار هم می‌تواند خداوند باشد. خداوند دارد سعی می‌کند یک کسی که وارد این جهان می‌شود، من ذهنی نسازد. من ذهنی مثل مار سیاهی است که می‌رود داخل تن آدم. این تمثیل است البته.

بعد، این سوار این خفته را بیدار می‌کند، با گُرزی که دستش داشته می‌زده و می‌دوانده او را و می‌برد زیر یک درختی که این همین درخت این دنیا است که می‌گوید درخت سیب بوده و این سیب‌ها افتاده بوده و گندیده بوده. می‌گوید این سیب‌های گندیده را باید بخوری. تا این نمی‌خورد، این می‌زده.

یعنی زندگی مجبور می‌کند ما از این غذاهای پوسیده ذهن بخوریم، دردها را بخوریم، همانندگی‌ها را بخوریم. بالاخره این قدر مجبور می‌کند و می‌دواند مجبور می‌کند این‌ها را بخورد، که این استفراغ می‌کند. استفراغ که می‌کند، مار سیاه می‌آید بیرون. استفراغ یعنی آن چیزی را که ما خورده‌ایم به‌عنوان همانندگی و این من ذهنی را درست کرده‌ایم، هشیار بشویم که واقعاً این یک ماری است که ما را تخریب می‌کند.

یعنی از بس درد کشیدیم، از بس همانندگی خوردیم، الان حاضریم که این را بیرون بیندازیم که همه شما در این حالت ممکن است باشید که این مار را به اصطلاح دفع کنید از خودتان. ولی کسی که خبر ندارد، کما این‌که این



شخص را می‌دواند زیر درخت سیب، این همه‌اش می‌گفت برای چه من را می‌زنی؟ من بی‌گناه هستم، برای چه من را می‌دوانی؟ می‌گفت بخور، باید از این‌ها بخوری بخوری بخوری.

خلاصه وقتی این مار را بالا آورد، این حرف را مولانا نتیجه‌گیری می‌کند:

## سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید، آن دردها از وی برفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۵)

## گفت: خود تو جبرئیل رحمتی یا خدائی که ولی نعمتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۶)

## ای مبارک ساعتی که دیدیم مُرده بودم، جان تو بخشیدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۷)

سهم: هیبت، ترس  
زفت: بزرگ

یعنی ما انسان‌ها الآن نمی‌دانیم چه خوردیم، این من ذهنی چقدر خطرناک است، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی. یکی که حتی به صورت ناظر این من ذهنی را نگاه می‌کند می‌بیند، که می‌گوید بیمناکی و هیبت و خطرناکی مار را که ما می‌بینیم که هم سیاه است، هم زشت است، هم بزرگ است، وقتی بدید، تمام آن دردهایی که کشیده بود، از جانش رفت. گفت که خدا پدر و مادرت را بیمارزد، تو واقعاً جبرئیل رحمت هستی، آورنده رحمت خداوند به من هستی یا خود خدا هستی که به من نعمت می‌دهی، که الآن در غزل هم هست دیگر، گفت لحظه به لحظه زندگی می‌خواهد به ما لطف کند، کمک کند.

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

## بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

چرا رحمت اندر رحمت را نمی‌گیریم؟ برای این که اقرار نمی‌کنیم بیمار هستیم، برای این که صفر نمی‌شویم.

## هر کجا دردی، دوا آن‌جا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آن‌جا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آب رحمت بایدت، رُو پست شو وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

«رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، لحظه‌به‌لحظه رحمت اندر رحمت است، ولی ما لحظه‌به‌لحظه به‌صورت این مار سیاه می‌آییم بالا. البته نمی‌دانیم مار سیاه قورت دادیم.

می‌گوید چه مبارک‌ساعتی بود. این مبارک‌ساعت همان وقت «مرتضا» است، که آدم وصل می‌شود، هشیار می‌شود، ذهنش را می‌بیند، «که دیدیم». آن ساعت مبارکی که خدایا تو من را دیدی، می‌دانید این سوار رمز خداست، زندگی است، که هر کسی را می‌دواند با کتک، می‌گوید این همانیدگی‌ها و دردهای پوسیده را که محصول این دنیا است بخور تا استفراغ کنی. پس از این که مار سیاه را ما می‌بینیم، پس از این دردها می‌گوییم که «مُرده بودم، جانِ نُو بخشیدیم»، می‌فهمیم که مرده بودیم.

الآن آن‌هایی که در من ذهنی مرده‌اند نمی‌دانند مرده هستند. «جانِ نُو» موقعی است که ما جان زندگی را می‌گیریم. «جانِ مرده» جانِ من ذهنی است. جانِ نُو، جانِ زنده، وقتی که فضا گشوده می‌شود ما به خداوند زنده می‌شویم. درست است؟

## تو مرا جویان، مثالِ مادران من گریزان از تو مانندِ خَراَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۸)

## خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکوگوهری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۹)

## نه ز پی سود و زیان می جویدش بلکه تا گرگش ندرد یا ددش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۰)

دَد: حیوان درنده و وحشی

این‌ها درواقع باز هم رابطه ما با خداوند است، با زندگی است. خداوند می‌گوید سلام عَلَیْکُمَا به همه انسان‌ها، آن‌ها سلام را نمی‌گیرند.

پس می‌گوید مانند مادران، تو می‌خواهی به ما لطف کنی، می‌خواهی کمک کنی، اما ما می‌گیریم به زمان مجازی، به من‌ذهنی، یا از این لحظه خجسته می‌گیریم به زمان. می‌دانید من‌ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده است. من‌ذهنی دائماً تغییر می‌کند و آن زمانی که تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد زمان مجازی است. من‌ذهنی مجازی است، از فکر ساخته شده، زمانش هم مجازی است. انسان یا خداوند در این لحظه هست، انسانی که به او زنده می‌شود، در این لحظه زنده است، همیشه هم این لحظه است، بنابراین جاودانه می‌شود، دیگر مجازی نیست.

من می‌گریختم به من‌ذهنی مانند خران. می‌گوید الاغ می‌گریزد از صاحبش از الاغ بودن، اما صاحبش دنبالش است از نیکوگوهری. پس خداوند دنبال ماست از نیکوگوهری، اما ما از او می‌گیریم، هر لحظه می‌آییم بالا خودمان را نشان بدهیم از خری. اما می‌گوید او، خداوند ما را به خاطر سود و زیان که جست‌وجو نمی‌کند، به خاطر سود و زیان که نمی‌گوید سلام.

الآن ما دچار گرگ من‌ذهنی هستیم، «بلکه تا گرگش ندرد یا ددش». وقتی یک خرگم می‌شود صاحبش در دهات دنبالش است، چرا؟ می‌داند شب بشود این در بیابان بماند گرگ‌ها می‌خورندش. خر هم می‌گریزد، نمی‌فهمد که اگر بیرون بماند دچار گرگ و حیوانات وحشی می‌شود. ما هم الآن به صورت فردی و جمعی دریده می‌شویم و مرتب از دست زندگی می‌گیریم. به تمام انسان‌ها می‌گوید بیایید با من یکی بشوید، من از طریق شما صحبت کنم، شما خودتان حرف نزنید:

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زیانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

می‌گوییم نه، ما خودمان بلدییم حرف بزنییم، لازم نیست شما حرف بزنیید. این درست است؟ مولانا می‌گوید درست نیست.

## ای خُنک آن را که بیند روی تو یا درافتد ناگهان در کوی تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱)

خُنک: خوشا

خوشا به حال کسی که یک لحظه فضاگشایی کند روی تو را ببیند، یا ناگهان یک اتفاقی بیفتد و بیفتد در کوچه تو. کوچه تو کجاست؟ یعنی دائماً فضایش گشوده شده باشد، دائماً مرکزش عدم باشد، این درک در او کاملاً جا افتاده باشد که ذهنم نباید مرکزم بیاید، مرکز من همیشه باید فضای گشوده شده باشد. مرکز گشوده شده، درون گشوده شده، فضا داری، کوی خداوند است.

بعضی از ما ناگهان آنجا می‌افتیم. یک اتفاقی می‌افتد ما بیدار می‌شویم که چیزهای ذهنی جان ندارند، زندگی ندارند، از پول نمی‌شود هويت یا خوشبختی یا جان گرفت یا زندگی گرفت، از ملک نمی‌شود، از این بدن نمی‌شود، از این موی خوشگل نمی‌شود، از صورت خوشگل نمی‌شود. هرچیز که ذهن نشان می‌دهد ما می‌توانیم تجسم کنیم، نمی‌شود زندگی گرفت، نمی‌شود خوشبختی گرفت. نمی‌توانم من تصویر ذهنی شوهرم، نمی‌دانم زنم یا پدرم، مادرم، دوستم را تجسم کنم، بگویم این به من خوشبختی خواهد داد، نه! این بینش، این بیداری سبب می‌شود که آدم در کوی او بیفتد. در کوی او بیفتد فقط او را می‌خواهد. او در این جا همین نماد زندگی یا خداوند است.

## کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید از خَلَاقَت آن کریم آن را خرید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶)

## هیچ قلبی پیش او مردود نیست ز آن‌که قصدش از خریدن سود نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۷)

خَلَاقَت: کهنگی و فرسودگی  
قلب: قلبی





کالایی که هیچ‌کس نمی‌خرد، این من‌ذهنی را هیچ‌کس نمی‌خرد. انسان من‌ذهنی‌اش را ببرد مثلاً پیش یک حیوانی، مثلاً خرش، گاو، می‌گوید که من‌ذهنی من را می‌خواهی؟ می‌گوید نه، به‌درد نمی‌خورد. اما آن کریم، خداوند آن را می‌خرد.

هیچ‌چیزِ تقلبی یعنی که من‌ذهنی، تمام من‌های ذهنیِ تقلبی هستند. «هیچ قلبی پیش او مردود نیست» یعنی هیچ انسانی نباید فکر کند که من‌ذهنی من این‌قدر خراب است که خداوند نمی‌خرد، نه همه را می‌خرد به‌جایش حضور خودش را می‌دهد، برای این‌که قصدش از خریدن سود نیست.

و داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که دست بسته یعنی چه. گفت دل دستش را بسته ایستاده پیشش. یادآوری کنم غزل به ما گفت که خداوند به ما در این لحظه، به همه انسان‌ها در این لحظه سلام می‌کند، یعنی می‌گوید شما از جنس من هستید. ما باید بگوییم بله و انسان‌ها می‌گویند نه. ولی اگر بله بگویند، آن وقت پسندیده است که این لحظه می‌شود پسندیده و ما متوجه می‌شویم که این لحظه و هر لحظه یعنی همیشه پیش خداوند نشستیم و این لحظه می‌تواند مُرتضا باشد، پسندیده باشد، مبارک باشد و اگر این پدیده را درک کنیم، دیگر ما دست و پای ذهنی‌مان را به‌کار نمی‌بریم، نمی‌افتیم به سبب‌سازی، نقشه نمی‌کشیم. می‌فهمیم که باید زندگی از طریق ما فکر کند؛ ابتدا سخت است، ولی بعد از یک مدتی فضا خودش گشوده می‌شود، اگر ما درک کنیم که این سبب‌سازی ما فایده ندارد، این نقشه کشیدن ما، این زرنگی ما، این دروغ گفتن ما فایده ندارد. امروز هم خواندم این بیت مهم مهم را:

### سوی حق گر راستانه خم شوی وارهی از اختران، محرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

یعنی اگر حقیقتاً، راستانه، به‌راستی از ته دلت تسلیم بشوی و بفهمی که این سبب‌سازی با همه زرنگی‌های ما فایده ندارد، دست برداری از دروغین بودن، در این صورت از اختران یعنی آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاید مرکز ما می‌رهی، نمی‌توانند بیایند و محرم خداوند می‌شوی، یعنی یکی می‌شوی.

و این چند بیت هم همین است:

### جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

## چون به امرِ اِهْبَطُوا بندی شدند حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید.  
بندی: اسیر، به بند درآمده

یعنی قبل از این که وارد این جهان بشویم، همان دایره اول [شکل • دایره عدم اولیه] قبل از این که دست و پا پیدا کنیم در سبب سازی ذهن به عنوان من ذهنی، از این که وفا می کردند به خداوند، از وفا به آلت، یعنی قبل از ورود به این جهان همیشه خداوند از ما می پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما می گفتیم بله. همین که وارد این جهان شدیم، ما بی وفا شدیم. هنوز او می پرسد، ما می گوئیم نه. پس از وفا در نابی و در صفای هشیاری حضور می پریدیم، اما وقتی وارد این جهان شدیم و دست و پا پیدا کردیم به امرِ اِهْبَطُوا، اِهْبَطُوا آیه قرآن است، فکر کنم این جا هم هست، فرود آید، هبوط کنید.

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید، پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آن ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید» می بینید که، بهشت آن است که شما به او وصل باشید، حالا قبل از آمدن وصل بودیم، ولی وقتی هم هویت شدیم، گفت فرود آید، جدا شدیم. او می گوید سلام، ما می گوئیم نه. نمی شنویم. پس فرود بیاید، اتصال را از دست دادیم. «پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آن ها که هدایت مرا پیروی کنند» آن ها چه کسانی هستند؟ آن ها کسانی هستند که درک می کنند ذهن نباید بیاید مرکز، فضا را باز می کنند، دوباره مرکز را عدم می کنند، پس «نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

خب اگر کسی بیمی دارد، یعنی ترس دارد و اندوه دارد مرکزش جسم است، متصل نیست، دست پا دارد. دست و پایش همین سبب سازی ذهن است و دردهای ذهنی اش است. پس بنابراین گفت فرود آید، فرود آید به این چیزی که می گوئیم فضای همانیده شده ذهن که توأم با درد است.



چون به امرِ اِهْبَطُوا «بندی» شدند، در زندان ذهن افتادند، در این صورت در زندان خشم و حرص و خرسندی شدند. الآن همین است، خشم در این جا نماینده همه هیجان‌های منفی است، مثل ترس، مثل حسادت، خشم خیلی چیز خطرناکی است. عرض کردم سبب‌سازی ذهن، چه کسی سبب‌سازی می‌کند؟ کسی که با ذهن همانیده هست، با چیزها همانیده هست، چیزهای ذهنی می‌آید مرکزش.

وقتی از چیزهای مختلف همانیده رد می‌شویم ما، هیجان‌اتِ آن‌ها در ما به وجود می‌آید. هیجان‌ات یعنی منطقه لغزش. عرض کردم شما ممکن است هی خیلی هم منطقی فکر می‌کنید، یک دفعه می‌ترسید، دیگر آن منطق تمام شد. یک دفعه خشمگین می‌شوید. همه خشمگین می‌شوند، هر کسی من ذهنی دارد خشمگین می‌شود.

هر کسی خشمگین بشود، این آدم نمی‌تواند ادعا کند منطقی است، یعنی با آن منطق حتی ذهنی و کتابی حرف می‌زند. نه، می‌لغزد. ممکن است تصمیماتی بگیرد که خودش را بدبخت کند یا تعداد زیادی از انسان‌ها را بدبخت کند. در اثر خشم یک عده معدودی است که ما جنگ راه می‌انداختیم، چند هزار نفر می‌میرند؟ در اثر خشم است و حرص است و خرسندی است. خرسندی در این جا یعنی رضایت ذهن. این رضایت با آن رضایت خدا خیلی فرق دارد. شما خودتان این سه تا را بازبینی کنید، خشم و حرص، حرص یعنی مرکز جسم است، من می‌خواهم هی این را اضافه کنم، به این امید که اگر این چیزی که الآن در مرکز است مثلاً پول، این اضافه بشود اضافه بشود زندگی‌ام زیادتر می‌شود و هر موقع با این حرص زیادتر می‌شود، من خرسندم. این زندان است.

درواقع پس از «امرِ اِهْبَطُوا» بوده که من افتادم به حبسِ خشم و حرص و خرسندی. حالا افتادن در حبسِ خشم و حرص و خرسندی پس از «فرمانِ فرود بیایید» و اقامت در آن، یعنی بدبختی من، یعنی من دست و پا دارم. الآن می‌گویند که اگر شما آن را ببینید، دست بسته می‌شوید. موقعی که دست من ذهنی بسته است، آن لحظه، لحظه مبارک است. دیگر فکر کنم.

و همین‌طور این دو بیت:

**طفل تا گیرا و تا پویا نبود**  
**مرکبش جز گردن بابا نبود**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳)

**چون فضولی گشت و دست و پا نمود**  
**در عنا افتاد و در کور و کبود**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴)

گیرا: گیرنده، قوی

پویا: راه‌رونده، پوینده

عنا: مخففِ عَناء، رنج، سختی

کور و کبود: دیدِ من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن

وقتی طفل دو سالش است، یک سالش است، وقتی راه می‌روند، بابا می‌گذارد گردنش راه می‌رود. ما هم وقتی می‌گوییم بلد نیستیم، خداوند سوار گردنش می‌کند ما را می‌برد، یعنی از طریق ما حرف می‌زند، ما به «صنع» دست می‌زنیم، می‌فهمیم این لحظه چکار کنیم، وقتی می‌گوییم نمی‌دانم، وقتی با سبب‌سازی کار نمی‌کنیم. مثل آن طفل دوساله، یک‌ساله که وقتی راه می‌رود چون نمی‌تواند راه برود بابایش یا بغل می‌کند یا سوار گردن بابایش می‌شود. وقتی بزرگ می‌شود، ده دوازده‌ساله می‌شود، پانزده‌ساله می‌شود، زیاده‌گو می‌شود، دست و پا پیدا می‌کند. فُضول یا فُضول بگوییم، زیاده‌گو، بیهوده‌گو سبب‌سازیِ ذهن است، دست و پا پیدا کردیم ما.

این‌ها را برای آدم‌های بزرگ می‌گویید، برای طفل نمی‌گویید. آدم پنجاه‌ساله بیهوده‌گو است، دست و پا دارد، در نتیجه در درد می‌افتد، «عنا» یعنی درد، و می‌زند خودش را این‌ور و آن‌ور زخم و زیلی می‌کند، کور و کبود. پس بنابراین گیرا یعنی گیرنده. پویا: راه‌رونده. عنا یعنی رنج. کور و کبود: دیدِ من‌ذهنی و آسیب‌های ناشی از آن. و ما، کور که کور است، کبود هم یعنی از بس که این‌ور و آن‌ور خورده همه جایش کبود است. این حالتِ من‌ذهنی است. این کور و کبود خیلی اصطلاح جالبی است که مولانا به‌کار می‌برد و همه‌مان در سبب‌سازیِ ذهن کور و کبود هستیم.

این‌ها را برای چه خواندیم؟ برای این‌که اگر کسی متصل بشود، گفت دلش دست‌بسته پیش شاه ایستاده تا آخرِ لحظه و بالاخره آخرِ آخرِ آن «زر و عطا» را بدهد و اگر دل دستش را نبندد و در سبب‌سازی باشد، از زر و عطا خبری نیست، نه این لحظه خبر است نه تا آخر عمر همین‌طوری می‌رویم، به او زنده نمی‌شویم.

اجازه بدهید دوباره راجع به همین این مبارک‌ساعت، خجسته‌ساعت یا خجسته‌لحظه را دوباره یک کمی کُنْدوکاو کنیم. «وقت مرتضا». فضاگشایی در این لحظه وقت مرتضا است. فضا بندی لحظه ناپسند است، لحظه‌ای است که می‌گوید شیطان می‌خواهد.

## ناامیدی را خدا گردن زده‌ست چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۶)



می‌گوید هیچ‌کس نباید ناامید باشد، خداوند ناامیدی را گردن زده. برای این‌که این همانندگی با دردها و با چیزها سبب فضاگشایی می‌شود، سبب اطاعت می‌شود، چه‌جوری؟ این‌ها دوتا بیت هست مربوط به دوتا آیه قرآن هست:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید،»

این را کاملاً دیگر می‌فهمید چه‌جوری در من‌ذهنی هر کسی به خودش بیش از حد صدمه زده، لازم نبوده این قدر صدمه بزند.

«از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد.»

چه‌جوری می‌آمرزد؟ اگر شما در این لحظه فضاگشایی کنید و این لحظه مرتضا بشود و وصل بشوید، این زندگی به‌تله‌افتاده شما از ذهن آزاد می‌شود، از همانندگی‌ها و از دردها ایجاد [آزاد] می‌شود. گناهان همین دردها و همانندگی‌های ما هستند. اصلاً گناه یعنی همانیدن و درد هم در واقع نتیجه همانش است، یک همانش فشرده است. جوهر همانش با چیزها درد است. درد هم یک قلم ذهنی است. «اوست آمرزنده و مهربان.»

پس می‌بینید ناامید نباید شد. شما در هر سنی هستید اصلاً ناامید نشوید. اگر هم به‌نظرتان می‌آید با هزارتا چیز شما همانیده‌اید، با مقدار زیادی درد هم همانیده‌اید، شما می‌گویید خشم دارم، ترس دارم، رنجش دارم، کینه دارم، احساس گناه می‌کنم، احساس خبط می‌کنم، حسود هستم، روا نمی‌دارم، هر کسی خوشبخت می‌شود من ناراحت می‌شوم، می‌ترسم، اضطراب دارم، همه این‌ها را داریم. ناامید می‌گوید نباش، برای این‌که با اتصال شما به خداوند، همه این‌ها تبدیل به طاعت می‌شود. من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید و متصل می‌کند به آیه قرآن. پس هیچ‌کس نباید ناامید باشد. درحالی‌که در من‌ذهنی با سبب‌سازی تقریباً همه ناامید هستند. درست است؟ حالا:

**چون مبدل می‌کند او سیئات**

**طاعتی‌اش می‌کند رغم وُشات**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۷)



وُشَات: جمع واشی به معنی سخن چین، دروغگو؛ منکران،  
رغم وُشَات یعنی برخلاف میل مخالفان

وُشَات جمع واشی به معنی سخن چین است و به معنی دروغگو هست، منکر هست، واشی. رغم وُشَات یعنی برخلاف میل منکران یعنی من‌های ذهنی که آن‌ها البته سخن چین هم هستند، یا مخالفان، اصلاً بگوییم من‌های ذهنی.

پس او یعنی خداوند گناهان را تبدیل می‌کند، تبدیل به طاعت می‌کند. یعنی گناهان ما را، همانندگی‌های ما را با درد تبدیل می‌کند به فضای گشوده شده اگر شما دست بسته باشید و چیزهای ذهنی را به مرکزتان نیاورید و سلام خداوند را در این لحظه بگیرید. می‌گوید آن‌ها را طاعت می‌کند علی‌رغم فکرهای غلط من‌های ذهنی. درست است؟ و البته این هم آیه قرآن است:

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ ۗ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا.»

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

«مگر آن کسان که توبه کنند»، ها! مگر کسی که واقعاً برگردد از ذهن و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یعنی از دنیا و همانندگی‌ها، «و ایمان آورند». ایمان آورند یعنی فضاگشایی کنند، مرکزشان را عدم کنند، مرکزشان را خدا کنند. «و کارهای شایسته کنند.» یعنی خرد زندگی بریزد به عملشان و:

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ذهنشان را خاموش کنند، پس «خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»

می‌بینید در هر دوی این، «آمرزنده و مهربان است» هست یعنی هر لحظه او سلام می‌کند، می‌خواهد درست کند ما را، ما انکار می‌کنیم، زیادی حرف می‌زنیم، واشی هستیم، «رغم وُشَات»، وُشَات یعنی منکران، منکر هستیم. منکر یعنی سلام را نمی‌گیرد دیگر، منکر کسی است که به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود و مرکزش جسم است. توجه کنید باور هم جسم است. درست است؟ پس فهمیدیم این را. «خدا گناهانشان را به نیکی بدل می‌کند»



یعنی گناهانشان را، همانیدگی‌هایشان را باز می‌کند و زندگی آن‌ها را از آن بیرون می‌آورد و به خودش تبدیل می‌کند. درست است؟

**سَيِّئَاتِمُ شَدَّ هَمَّهُ طَاعَاتٍ، شُكْرٍ  
هَزَلُ شَدَّ فَانِيٍّ وَ جَدِّ اثْبَاتٍ، شُكْرٍ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۴)

**سَيِّئَاتِمُ چُونِ وَسِيلَتِ شَدَّ بِهِ حَقِّ  
پَسِ مَزَنَ بَرِ سَيِّئَاتِمُ هَيْجِ دَقِّ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۵)

دَقِّ: کوفتن، طعنه زدن، نکوهش کردن

این دو بیت هم خیلی کمک می‌کند. می‌گوید که گناهان من تبدیل به طاعات شد پس از وصل شدن، شُکْر. «هَزَلُ شَدَّ فَانِيٍّ وَ جَدِّ اثْبَاتٍ، شُكْرٍ» یعنی آن شوخی و مسخره من ذهنی از بین رفت و آن جَدِّ، خداوند که جَدِّ بود در مرکزمان آمد، شُکْر. وقتی گناهانم وسیله ارتباط من، وصل شدن من به حق شد پس بنابراین طعنه زن بر گناهانم.

این نشان می‌دهد که ما باید همدیگر را تشویق کنیم به این‌که تسلیم بشویم، به شُکْر و صبر تشویق کنیم، به فضاگشایی تشویق کنیم، و همانیدگی یک وسیله‌ای است برای وصل شدن به خدا، و این‌که همانیدگی‌ها به ما درد می‌دهند فلسفه‌اش هم همین است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



## زین شود مرجوم شیطان رجیم وز حسد او بطرقد، گردد دو نیم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۸)

مرجوم: رانده شده، سنگ سار شده، مطرود  
رجیم: رانده شده، مطرود، ملعون  
بطرقد: بترکد

می گوید وقتی گناه می کنیم یعنی همانیده می شویم با چیزها و چیزها را مرتب می آوریم به مرکزمان به جای عدم، فضاگشایی نمی کنیم، که گفتیم بنابه غزل خداوند به ما سلام می کند و ما سلامش را رد می کنیم، این دفعه اگر سلام او را بگیریم و اعتراف کنیم از جنس آلت هستیم و نگذاریم ذهنمان به مرکزمان بیاید، پس از همانیدگی های ما، ما آزاد می شویم. از این کار می گوید شیطان رجیم می ترسد. «بطرقد» یعنی بترکد.

«زین شود مرجوم»، می دانید مرجوم: رانده شده، سنگ سار شده، مطرود. این شیطان فرار می کند، به آن سنگ می خورد. و بنابراین «بطرقد» یعنی بترکد، بترکد، یعنی منفجر می شود از بین می رود، رانده می شود.

پس بنابراین می گوید این نیروی همانش بیرون که مرتب همانیدگی ها را هل می داد از ذهن ما به مرکز ما، وقتی می بیند که هر کاری می کند این می آید مرکز ما، ما گناه می کنیم گناه تبدیل به طاعت می شود، می رود دنبال کار خودش. «زین شود مرجوم»، رجم می شود مثل این که به آن سنگ می خورد، رانده می شود و از حسد که انسان دارد از ذهن آزاد می شود می ترسد و دو نیم می شود.

## او بکوشد تا گناهی پرورد زان گنه، ما را به چاهی آورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۹)

چون ببیند کآن گنه شد طاعتی  
گردد او را نامبارک ساعتی  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴۰)

اندر آ من در گشادم مر تو را  
تف زدی و تحفه دادم مر تو را  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴۱)



می‌گوید که شیطان می‌کوشد تا در ما یک گناهی را پرورش بدهد و پرورش گناه هم یعنی در این لحظه ما اختیار داریم فضا را باز کنیم وصل بشویم به زندگی، فضا را ببندیم وصل بشویم به جهان. وقتی وصل می‌شویم به جهان، چیزهای بیرونی را می‌آوریم مرکزمان، این شیطان می‌گوید خوشحال می‌شود. او می‌کوشد که یک چیزی را بیاورد به مرکز ما و این‌که ما از طریق یک چیزی می‌بینیم از طریق خدا نمی‌بینیم، ما را به چاهی بیاورد، به چاهی بیفکند. وقتی می‌بیند که این کار را می‌کند و ما دوباره وصل می‌شویم به خداوند، اقرار به آلت می‌کنیم، این لحظه «نامبارک‌ساعتی» می‌شود برای آن، می‌گوید من هرچه کوشش می‌کنم چیزها را ببرم مرکز انسان، این دارد فضا را باز می‌کند. بعد، این تجربه سبب می‌شود که او به خدا زنده می‌شود و قرار بود من نگذارم این انسان به خدا زنده بشود، در نتیجه می‌ترکد از حسادت، ناراحت می‌شود. پس برای شیطان نامبارک‌ساعت است، برای ما مبارک‌ساعت است. اگر شما متقبض بشوید، برای شیطان مبارک‌ساعت است. برای همین مولانا می‌گوید:

### قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

اگر متقبض شدی بدان که در اختیار شیطان هستی، مرتب چیزها می‌آید، دردها می‌آید به مرکزت، چاره این را باید با بسط بکنی.

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

منبسط شدی، منبسط شدن یعنی وصل شدن به خدا، یعنی سلام او را گرفتن، از این میوه بیرون می‌آید، برای این‌که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملت. میوه را با بقیه سهیم شو. و وقتی شما چاره قبض را می‌کنید، می‌گوید شیطان می‌ترکد برای این‌که شما منبسط می‌شوید.

### حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



بساط: هر چیز گسترده‌تری مانند فرش و سفره

ما حق داریم فقط منبسط بشویم. هر کس منقبض می‌شود دارد می‌گوید من سلام خدا را نمی‌گیرم طبق غزل امروز، من وصل نمی‌شوم، من لطف تو را نمی‌خواهم. این‌که یکی منقبض بشود ناله بکند، شکایت بکند، عصبانی بشود، این به درد نمی‌خورد.

این هم بینش من ذهنی است که می‌گوییم خودمان را بزنییم به ناتوانی و جبر و نمی‌توانم و تقصیر تو است و بدبخت شدم، خب خداوند هم رَحْم می‌کند به ما یک چیزی می‌دهد. نه، این طوری رَحْم نمی‌کند.

## اندر آ من در گشادم مر تو را تُف زدی و تحفه دادم مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴۱)

این بیت راجع به قصه است. یک پهلوانی به حضرت علی تُف می‌اندازد و این‌ها، قصه را قبلاً خوانده‌ایم، ولی در مورد ما و خداوند دارد به‌کار می‌برد. می‌گوید خداوند می‌گوید در را به رویت گشودم بیا داخل، اما ما تف می‌اندازیم. می‌گوید تو تف زدی، من به تو تحفه دادم، تا حالا تو را زنده نگه داشتم، نگذاشتم کاملاً تباه بشوی. این بیت در مورد شخص ما، هر کسی، و جمع هم وارد است. «تُف زدی و تحفه دادم مر تو را»، از زبان خداوند است.

## مر جفاگر را چنین‌ها می‌دهم پیش پای چپ، چه سان سر می‌نهم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴۲)

## پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان گنج‌ها و مُلک‌های جاودان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۴۳)

می‌گوید آن کسی که منقبض می‌شود و جفا می‌کند، سلام من را نمی‌گیرد و برحسب سبب‌سازی عمل می‌کند، یعنی پای چپش را جلو می‌گذارد. توجه کنید این اصطلاح است، کسی که پای چپش را جلو می‌گذارد یعنی سبب‌سازی می‌کند، پای راست جلو می‌گذارد یعنی برحسب فضای گشوده‌شده عمل می‌کند.



«پیش پای چپ، چه سان سر می‌نهم؟»، از زبان خداوند است، من سرم را می‌نهم، من تسلیم می‌شوم. حالا، تو جفا می‌کنی، من این کار را می‌کنم، پس ببین اگر وفا کنی چه می‌بخشم؟! »

«پس وفاگر را»، «جفاگر، وفاگر» این‌ها را با هم مقایسه کنید. «پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان»، اگر تو وفا می‌کردی چه می‌بخشیدم؟ «گنج‌ها و ملک‌های جاودان». گنج حضور، گنج خوشبختی، گنج شادی. موقت؟ نه، همیشه. من فضا را به اندازه خودم برای تو گشوده می‌کنم بیا داخل. توجه می‌کنید؟ زندگی، خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما را جذب کند، لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد لطف کند، ما در را می‌بندیم. حتی مولانا به این جا می‌رسد می‌گوید ما تُف می‌اندازیم.

البته تُف سربالا می‌آید روی صورت ما همیشه. «جفاگر» نباید باشیم. جفاگر کسی است که به آلت اقرار نمی‌کند، جفاگر کسی است که مرکزش را جسم می‌کند می‌گوید از جنس زندگی نیستم. «وفاگر» کسی است که این لحظه مرکزش را عدم می‌کند می‌گوید از جنس زندگی هستم. شما باید وفاگر باشید. می‌بینید «گر» را اضافه می‌کند، یعنی حرفه‌تان باید وفا باشد.

پس لحظه‌به‌لحظه خداوند طبق غزل به شما سلام می‌کند و شما می‌باید سلام کنید. سلام سلام سلام سلام. سلام هم یعنی، ما هم که به هم سلام می‌کنیم یعنی شما به یکی می‌آید سلام می‌کنید می‌گویید من از جنس زندگی هستم شما را به صورت زندگی شناسایی می‌کنم، من از جنس زندگی هستم زندگی را در شما شناسایی می‌کنم، ما هر دو یکی هستیم. شما هم می‌گویید علیک سلام. می‌گویید من از جنس زندگی هستم، از جنس خداوند هستم، شما را هم به صورت خدایت شناسایی می‌کنم. پس هر دویمان از جنس خدا شدیم، پس در هر دوی ما خداوند حرف می‌زند خداوند هم گوش می‌کند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

با همین سلام کردن درواقع ذهنمان را خاموش می‌کنیم و از سبب‌سازی بیرون می‌پریم. این طوری نیست که من به شما برسیم بگویم آقا هیچ خوشم نمی‌آید، اصلاً از قیافهات خوشم نمی‌آید، حرف زدن تو بلد نیستی، برطبق نظر من باید زندگی کنی، این چه طرز زندگی کردن است. نه، این شناسایی زندگی در دیگران نیست، شناسایی وضعیت ذهنی است. یعنی چه؟ ما یک من ذهنی داریم، در سبب‌سازی هستیم، یک من ذهنی هم برای شما من تجسم می‌کنم که من ذهنی شما، شما باید این‌جور آدمی باشید و این‌ها مشخصات سطحی است، مثلاً قیافه شما



چه جوری است؟ بدن شما چه جوری است؟ رنگ شما چه جوری است؟ کجایی هستید؟ چه باورهایی دارید؟ چه دینی دارید؟ نمی‌دانم از این حرف‌ها! تا ببینم من از شما خوشم می‌آید یا بدم می‌آید؟ این درست نیست. این جفاست، نه تنها جفا در حق همه، جفا در حق خداوند هم هست. «وفاگر» کسی است که زندگی را در خودش و در دیگران شناسایی می‌کند، همین‌طور جلو می‌رود.

و عجیب است که شما می‌بینید وقتی به چالش‌ها می‌رسید دیگر نمی‌روید به سبب‌سازی. فضا وقتی گشوده می‌شود خرد زندگی چاره‌جویی می‌کند، شما دست به صنع می‌زنید.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگرستن و نظر انداختن

به کسی نگاه نمی‌کنم. اگر هم بکنم، او بهانه‌ای است که ذهن من ایجاد می‌کند تا تو را ببینم یعنی زندگی را ببینم.

## عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر

من الآن در این لحظه، تو می‌گویی سلام، من هم می‌گویم سلام، تا صنع تو، آفریدگاری تو در من کار کند. من عاشق باورهایی پیش‌ساخته نیستم، عاشق مصنوع نیستم. هر کسی عاشق باورهایی پیش‌ساخته است، یعنی آن‌ها را گذاشته در مرکزش برحسب آن‌ها می‌بیند، گبر است، کافر است. کافر چه کسی است؟ الآن گفت منکر، کسی که در این لحظه به صورت من ذهنی براساس باورهایش بلند می‌شود.

تیترا

«حکایت صدر جهان بخارا که، هر سایی که به زبان بخواستی، از صدقه عام، بی‌دریغ او محروم شدی، و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل، به زبان بخواست در مَوکِب، صدر جهان از وی رو بگردانید،



و او هر روز حیلۀ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی، اِلٰی آخِرِه»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۹)

اما اجازه بدهید در همین جا یک حکایت دیگری هم بخوانیم، حکایت کوتاهی است، قبل از شروع به غزل. باز هم این حکایت مربوط است به دست بسته بودن دل و حرف نزدن، که در این لحظه اگر کسی وصل باشد، با سبب‌سازی ذهن کار نمی‌کند، نمی‌گذارد عقل من‌ذهنی‌اش بریزد به فکر و عملش.

و این قصه مربوط است به «صدر جهان». خود کلمۀ «صدر جهان» خیلی ترکیب قشنگی‌ست که مولانا می‌سازد. صدر جهان البته اسم است، ولی «صدر» یعنی سینه، قلب، «جهان» یعنی کائنات، «صدر جهان» یعنی خداوند. گرچه که قصه براساس یک بزرگی، یک شاهی، درست شده‌است.

## در بخارا خوی آن خواجهیم آجل بود با خواهندگان حُسن عمل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۹)

داد بسیار و عطای بی‌شمار  
تا به شب بودی ز جودش زر نثار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۰)

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود  
تا وجودش بود، می‌افشاند جود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۱)

خواجهیم آجل: خواجه مهین، سرور بزرگوار

«خواجهیم» یعنی بزرگوار، به نظرم تاجیک‌ها «خواجین» می‌گویند، «خواگیم». پس بنابراین یعنی بزرگوار، آدم بزرگ. «آجل» باز هم بزرگوار، یعنی «خواجهیم آجل» یعنی آن بزرگوار، منظور صدر جهان هست، و شاه بخارا است.



می‌گوید در بخارا عادت آن بزرگوار یعنی صدر جهان چه بود؟ با نیازمندان حُسنِ عمل بود. خب این با غزل ما هم جور است. اگر این «خواجهیم آجل»، این شاه جهان، خدا باشد، لحظه‌به‌لحظه با نیازمندان یعنی ما انسان‌ها و هر باشنده دیگری «حُسنِ عمل» است، قهر نیست، انتقام‌جویی نیست، همه‌اش می‌خواهد یک چیزی بدهد.

پس خداوند این لحظه می‌خواهد یک خوبی، یک لطفی به شما بکند. شما ببینید که طبق این غزل و این چیزهایی که خواندیم چه اشکالی دارید که نمی‌گیرید این را؟ چه جوری بود؟

## داد بسیار و عطای بی‌شمار تا به شب بودی ز جودش زر نثار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۰)

پس بنابراین از احسان او زر نثار مردم می‌شد، حالا در این‌جا فرض می‌کنیم مردم است، البته وقتی خداوند را می‌گیریم به همه‌چیز و به همه‌کس، هر چیزی که آفریده شده.

## داد بسیار و عطای بی‌شمار تا به شب بودی ز جودش زر نثار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۰)

یعنی تا مردم بیدار بودند، تا می‌توانستند قبول بکنند، از وجود او و از احسان او زر نثار می‌شد. در این‌جا زر را می‌توانید خوشبختی بگیرید، امنیت بگیرید، عشق بگیرید. و اگر باشنده‌ها را انسان بگیرید، پس لحظه‌به‌لحظه خداوند می‌خواهد به انسان‌ها تا آن جایی که آن‌ها می‌توانند بگیرند احسان کند. و زر را در کاغذپاره‌ها پیچیده بود. کاغذپاره‌ها می‌تواند همین کاغذپاره‌های ذهن باشد.

یعنی امروز هم خواندیم دیگر، می‌گفت تن ما مثل مسافرخانه هست، هر لحظه یک پیغامی می‌رسد، مهمانی می‌رسد. پس هر لحظه یا بهتر بگوییم این لحظه پیچیده‌شده در بسته‌های ذهنی و آن چیزی که ما درک می‌کنیم زر هست. زر ممکن است پیغام باشد، ممکن است زندگی باشد، ممکن است شادی بی‌سبب باشد.

«تا وجودش بود، می‌افشاند جود»، «تا وجودش بود» را حتی می‌توانیم معنی کنیم که تا هرچه که از دستش برمی‌آمد. ولی توجه کنید هرچه که خدا می‌گوید ما نمی‌توانیم بگیریم که، به اندازه ظرفیتمان ما می‌گیریم، به اندازه فضاگشایی‌مان می‌گیریم.





«تا وجودش بود، می‌افشاند جود» این معنی را هم می‌دهد تا زمانی که خداوند موجودیت دارد در زندگی شما، به شما احسان می‌کند. وقتی به صورت «من» بلند می‌شوید، نه دیگر تمام شد.

توجه کنید که قصه براساس این یک شاه زمینی است، درعین حال مولانا می‌خواهد از شما شاه آسمانی را یعنی خدا را هم به موازاتش بفهمید. بعضی موقع‌ها می‌آید روی زمین، بعضی موقع‌ها می‌آید به آسمان. بعضی موقع‌ها راجع به رابطه آدم‌ها با این شخص صحبت می‌کند و حتی رفتار ما در این جهان چه‌جوری باید باشد، بعضی موقع‌ها ارتباط ما را با زندگی مشخص می‌کند.

**همچو خورشید و چو ماه پاکباز**

**آنچه گیرند از ضیا، بدهند باز**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۲)

**خاک را زربخش که بود؟ آفتاب**

**زر ازو در کان و، گنج اندر خراب**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۳)

**هر صبحی یک گره را راتبه**

**تا نماند اُمّتی زو خایبه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۴)

راتبه: وظیفه، مقرری، عطیه

خایبه: نومید، ناکام

-----

پس بنابراین همین بیت، می‌گوید شبیه خورشید و ماه پاکباز بود. این تمثیل ما انسان‌ها هم هست، هر کسی که می‌خواهد ببخشد. می‌گوید همان‌طور که خورشید و ماه هرچه نور از زندگی می‌گیرند همین‌طوری می‌بخشند، انسان هم باید این‌طوری باشد.

«آنچه گیرند از ضیا»، ضیا بالاخص نور زندگی‌ست. آیا شما آن چیزی که از زندگی می‌گیرید به صورت شادی، به صورت خرد، منعکس در جهان می‌کنید؟ یا همان‌بده می‌شوید نگه می‌دارید؟ یا تنگ‌نظری می‌کنید نگه می‌دارید؟ در شما فراوانی زندگی هست که می‌آید و می‌رود، می‌آید و می‌رود یا نه؟ همین بیت‌هاست که مولانا کمک می‌کند ما وضعیت خودمان را مشخص کنیم.



می‌گوید قدیم اعتقاد بر این بود که خورشید می‌افتد روی زمین، در اثر فشارات زمین و تابش خورشید این سنگ‌ها زیر زمین تبدیل به معدن می‌شوند، تبدیل به طلا می‌شوند.

«خاک را زربخش که بود؟ آفتاب»، می‌گوید به خاک زر را چه کسی می‌بخشد؟ آفتاب. به ما انسان‌ها که خاک هستیم زر را چه کسی می‌بخشد؟ خداوند، زندگی، آفتاب.

حالا، «زر ازو در کان و»، زر، حضور، خرد، در کان ما، در معدن انسان است، ولی این گنج در خراب است. برای این‌که این گنج را پیدا کنید، شما باید خراب بشوید. اگر مطابق من‌ذهنی، شما پارک بسازید و بخواهید این پارک را آباد نگه دارید، دارید یک باغ توهمی می‌سازید. اگر این باغ را خراب کنید، آن چیزی که ذهن ساخته و شما را در حرصش، در خرسندی‌اش، در خشمش، هر چیزی که هست زندانی کرده، اگر این را خراب کنید گنج آشکار می‌شود.

پس هر انسانی گنج است، گنج از کجا آمده؟ از تابش خورشید، خداوند داده. «خاک را زربخش که بود؟»، «که بود» یعنی چه کسی هست که زر می‌بخشد؟ آفتاب. «زر ازو در کان و، گنج اندر خراب».

«هر صباحی» یعنی هر لحظه، یک گروه حقوق می‌گیرند. «هر صباحی یک گره را راتبه»، راتبه یعنی حقوق، مستمری، سهم. «تا نمآند اُمّتی زو خایبه»، خایبه یعنی ناکام، ناامید. راتبه هم یعنی وظیفه، مقرری، مستمری، حقوق. درست است؟

پس بنابراین باز هم برمی‌گردیم به این‌که لحظه‌به‌لحظه او به هر کسی یک چیزی را که نیاز دارد می‌رساند. ولی این شاه یک شرط دارد، الآن خواهیم دید.

حالا داستان زمینی را توضیح می‌دهد مولانا:

**مبتلایان را بُدی روزی عطا**

**روز دیگر بیوگان را آن سخا**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۵)

**روز دیگر بر علویان مقل**

**با فقیهان فقیر مُشتغل**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۶)

## روزِ دیگر بر تهِیِ دستانِ عام روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۷)

مُقل: درویش، فقیر

راجع به «صدر جهان» صحبت می‌کند الآن. می‌گوید عطا برای مریض‌ها یک روز خاصی بود یا لحظه خاصی بود. لحظه دیگر برای بیوگان، زانی که شوهر نداشتند. روز دیگر بر ساداتِ فقیر. علویان یعنی سادات. مُقل یعنی فقیر.

روز دیگر یا لحظه دیگر با «فقیهانِ فقیرِ مُشتَغِل». این جاها هم باز هم معانی هست که شما می‌توانید بگیرید اگر بخواهید. «فقیهانِ فقیرِ مُشتَغِل» یعنی فقیهانی که با وجود این‌که فقیر بودند، به کار دنیا نمی‌پرداختند و به کار شرع می‌پرداختند، به کار زندگی، به کار معنویت می‌پرداختند.

و «روزِ دیگر بر تهِیِ دستانِ عام»، به‌طور کلی مردم عادی. «روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام»، روز دیگر کسانی که مقروض بودند. پس هیچ‌کس نبود که از «صدر جهان» چیزی نگیرد. اما یک شرط داشت:

### شرطِ او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ، نگشاید لبان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۸)

### لیک خامش بر حوالیِ رهش ایستاده مُفلسان، دیواروش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۹)

### هرکه کردی ناگهان با لب سؤال زو نبردی زین گنه یک حبه مال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۰)

شرط صدر جهان چه بود؟ که کسی با زبان چیزی نخواهد. شرط خداوند چیست؟ انسان‌ها هم با زبان چیزی نخواهند. با زبان بخواهند یعنی با سبب‌سازی می‌خواهند، با حرص می‌خواهند، از خدا غیر از خدا را می‌خواهند.



## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، گلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس شرط خداوند این است که شما با سبب‌سازی چیزی نخواهید، بلکه فضا را باز کنید متصل بشوید، بگذارید «قضا و کُنْ فکان» تشخیص بدهد شما چه نیاز دارید. آن موقع این بسته‌های زر را که از طرف او می‌آید به‌سوی شما می‌اندازد، بردارید باز کنید کاغذپاره‌ها را، ذهن را باز کنید ببینید در آن چه هست.

پس بنابراین شرطش این بود کسی با زبان چیزی نخواهد، بلکه «خامش» در مسیری که او می‌گذشت، مثل دیوار «مُفْلِسان» بایستند، هیچ حرف نزنند، ساکت. اما اگر کسی ناگهان با لب سؤال می‌کرد، یعنی می‌خواست، می‌گفت من این را می‌خواهم، هیچ چیز به او نمی‌داد.

«زو نبردی زین گنه» یعنی به‌خاطر این گناه که حرف زده بود، یک تکه کوچکی، حبه یعنی پول سیاه، هیچ چیز. الان که دیگر نمی‌دانم پول سیاه معادل چه هست. به‌قول ما یک سنت (cent) مثلاً در آمریکا که هیچ ارزشی ندارد. به‌اندازه یک سنت هم به او نمی‌داد، اگر حرف می‌زد، می‌گفت این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم. توجه کنید این‌جا ما اشتباه خودمان را می‌بینیم.

مردم دعا می‌کنند من این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم، همه چیز ذهنی است، همه‌اش با من ذهنی می‌خواهند. نماز می‌خوانند، بعد نماز این را بده آن را بده، درحالی‌که وقتی حرف بزنند او چیزی نمی‌دهد، یک پول سیاه هم نمی‌دهد.

## مَنْ صَمَّتْ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ يَاسِهَاش خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱)

نادرا روزی یکی پیری بگفت

ده زکاتم که منم با جوع جفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۲)

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت

مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۳)

یاسه: یاسا، قاعده، قانون

پس بنابراین، یاسه یعنی فرمان، قانون. لفظ ترکی است. یاسه: قاعده، قانون، فرمان. فرمانش چه بود؟ فرمانش «مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا» بود، یعنی هر کسی که ساکت ماند رستگار شد. البته این حدیث است:

«مَنْ صَمَتَ نَجَا»

«هرکه خموشی گزید، رستگار شد.»

(حدیث)

قانونش این بود، می‌گفت باید ساکت باشید، ذهنتان را ساکت کنید.

## مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ يَاسِهَاشْ خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱)

«مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ يَاسِهَاشْ»، قانونش این بود که باید با لب چیزی نخواهید، با ذهن چیزی نخواهید، سبب‌سازی نکنید. «خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش»، بنابراین پول و غذایش مال خاموشان بود. حالا شما ببینید که واقعاً به این «مَنْ صَمَتَ نَجَا» عمل می‌کنید؟ ذهن را خاموش کرده‌اید که رستگار بشوید؟ یا ذهنتان دائماً کار می‌کند؟

## نادرا روزی یکی پیری بگفت

### ده زکاتم که منم با جوع جفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۲)

«نادرا روزی» یعنی این اتفاق خیلی نادر می‌افتد. «نادرا روزی یکی پیری بگفت»، یک دفعه یک پیری گفت به من زکات بده، احسان کن که من همیشه «با جوع جفت» هستم، یعنی من دائماً گرسنه هستم.

پس این پیر توجه خواهیم کرد که گرچه که بداخلاق است، ولی صداقت دارد و این نشان می‌دهد که کسی اگر از نظر زندگی بی‌ادب هم باشد ولی صداقت داشته باشد، از طریق سبب‌سازی و حرص حرف نزنند، زندگی به او لطف می‌کند.

نادرا روزی یکی پیری بگفت  
ده زکاتم که منم با جوع جفت  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۲)

«با جوع جفت» یعنی همیشه گرسنه‌ام است، من سیر نمی‌شوم، ندارم که بخورم سیر بشوم.

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت  
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۳)

گفت نه، نمی‌دهم. البته پیر خاموش نشد، ادامه داد و مردم از جدی بودن پیر و ادامه دادن و کوتاه نیامدن شگفت‌زده شدند. بعد ببینیم چه می‌شود.

گفت: بس بی‌شرم پیری، ای پدر  
پیر گفت: از من توی بی‌شرم‌تر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۴)

کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع  
کآن جهان با این جهان گیری به جمع  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۵)

خندهش آمد، مال داد آن پیر را  
پیر تنها بُرد آن توفیر را  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۶)

توفیر: در این‌جا به معنی عطیه فراوان است. اما در اصل به معنی افزودن و اندوختن مال و حق کسی را تمام دادن است.

پس بنابراین صدر جهان به او گفت که چقدر بی‌شرمی ای پدر. پیر برگشت به شاه گفت که تو از من بی‌شرم‌تر هستی، برای این‌که این جهان را همه‌چیز را برداشتی از طمعت و این‌قدر با یک خُرده طلا به ما، می‌خواهی آن جهان را هم بگیری. یعنی این جهان را و آن جهان را جمعاً داشته باشی.

صدر جهان خنده‌اش آمد از صحبت او و مال زیادی به آن پیر داد. فقط آن پیر تنها برد آن بخشش را. «توفیر» در این‌جا یعنی بخشش را، در این‌جا به معنی عطیه فراوان است. پس آن توفیر را فقط آن پیر برد.



حالا توجه می‌کنید پیر گرچه که بد اخلاق است و جدی است و به حرف هم گوش نمی‌دهد، ولی زندگی یا خداوند از او خوشش می‌آید، برای این‌که صداقت دارد. «سوی حق گر راستانه خم شوی»، اگر بی‌ادب هم باشی، اشکالی ندارد مثل این‌که.

در این‌جا الگوی دیگری هم به شاه این جهان می‌دهد، می‌بینید شاه این جهان نمی‌گوید این پیر بی‌تربیتی کرده برید بکشیدش، خنده‌اش آمده و می‌گوید که اشکالی ندارد، به او مال بدهید. این هم یک الگوی زیبایی است که عرض می‌کنم مولانا باید ببینیم خب از طریق این ابیات چه الگوی زمینی به ما می‌دهد و چه الگویی می‌دهد نسبت به رابطه‌مان با خداوند.

الگوی ما نسبت به خداوند می‌بینید که هست «مَنْ صَمَتَ نَجَا»، یعنی هر کسی که ساکت شد، خاموش شد، نجات پیدا کرد و در زمین هم در سبب‌سازی نیست که یک کلمه بارِ خشم داشته باشد و این شاه را خشمگین کند. از عصبانیت پیر خنده‌اش می‌گیرد و مال زیادی به او می‌دهد.

ولی بعداً می‌فهمیم که کسانی که با حرص عمل می‌کنند هیچ‌چیز از او نمی‌گیرند و در بقیه قصه فقط وقتی که خاموش می‌شوند و می‌میرند نسبت به من ذهنی، یک خرده می‌گیرند و ما می‌فهمیم که باید خاموش باشیم نسبت به ذهن و قبل از مردن بمیریم و این الگوی زندگی ما است.

**غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو**

**نیم حبه زر ندید و، نه تسو**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۷)

**نوبت روز فقیهان ناگهان**

**یک فقیه از حرص آمد در فغان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۸)

**کرد زاری‌ها بسی، چاره نبود**

**گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۹)

تسو: پول خرد، پیشیز





خب او را دید، آن پیر از طریق صداقت عمل کرده بود، حالا «نوبتِ روزِ فقیهان»، توجه می‌کنید منظور از «فقیهان» انسان‌هایی هستند که خب این‌ها باسواد هستند، دانش دارند، قرار است دیگران را هم هدایت کنند، ولی این فقیه حرص دارد، مرکزش جسم است.

بنابراین صدر جهان متوجه هست که این فقیه مرکزش حرص دارد، مرکزش چیز است، برحسب جسم دارد صحبت می‌کند، ولی آن پیر در مرکزش گرسنگی داشت، فقیر بود، صداقت داشت، عدم داشت. می‌خواهد ما این تفاوت را ببینیم. می‌گوید با وجود این‌که این فقیه سواد دارد، دانش دارد، این چیزها را باید بهتر بفهمد، ولی در مرکزش حرص دارد. حالا ببینیم چه اتفاق می‌افتد. می‌گوید:

### نوبتِ روزِ فقیهان ناگهان یک فقیه از حرص آمد در فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۸)

فقیه‌ی که مرکزش جسم بود، به تحریک آن حرص شروع کرد به داد و بی‌داد.

### کرد زاری‌ها بسی، چاره نبود گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۹)

«کرد زاری‌ها بسی، چاره نبود»، زاری بسیاری کرد، ولی در صدر جهان اثر نکرد. «گفت هر نوعی»، هرچه که بلد بود گفت، اما سودی نداشت.

همان‌طور که می‌بینید این‌جا تا سو یعنی پیشیز، بول خُرد. تا سو ممکن است واحد وزن هم باشد، یا حبه هم اندک مال. پس می‌بینید واحد وزن یا واحد پول، هیچ‌کدام را نداد، نه یک چیزی داد که می‌شد وزن کرد، نه یک پولی داد می‌شد خرج کرد، هیچ‌چیز نداد.

### روزِ دیگر با رگو پیچید پا ناکس اندر صف قوم مبتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۰)

### تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست تا گمان آید که او اشکسته‌پاست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۱)

## دیدش و بشناختش، چیزی نداد روزِ دیگر رو بپوشید از لُباد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۲)

رُگو: جامهٔ کهنه و فرسوده  
ناکِس: سر فرود افکنده  
لُباد: جامهٔ پشمی یا نمدی

پس بنابراین رها نکرد این فقیه ما حرص را، شروع کرد به قیافه عوض کردن. پس روزِ دیگر یا لحظهٔ دیگر، با قصه پیش می‌رویم، قدیم پا را با مثلاً پاره‌های چه می‌دانم پیراهن و این‌ها می‌بستند دیگر. رُگو یعنی تکه‌پاره‌های پارچه یا رخت انسان.

«روزِ دیگر با رُگو پیچید»، پایش را پیچید با رُگو، با پاره‌های پارچه و سرش را انداخت پایین. ناکِس یعنی سرافکننده، در صفی که بیماران نشسته بودند، گفت پایم شکسته.

## تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست تا گُمان آید که او اشکسته پاست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۱)

«تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست»، پس تخته‌ها را بست به پایش و پیچید که پایم شکسته. «تا گُمان آید که او اشکسته پاست»، اشکسته پاست، تا این صدر جهان فکر کند که این پایش شکسته در صف بیماران نشسته.

## دیدش و بشناختش، چیزی نداد روزِ دیگر رو بپوشید از لُباد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۲)

«دیدش و بشناختش، چیزی نداد»، دوباره صدر جهان شناختش و چیزی نداد. روزِ دیگر رها نکرد، یک آبابی سرش کشید و نشست.

لُباد: جامهٔ پشمی یا نمدی. ناکِس: سر فرود افکنده، این از نَکس می‌آید. رُگو: جامهٔ کهنه و فرسوده.

پس بنابراین می‌بینید که این شخص که نماد یک انسان پُردانش است و می‌فهمد ذهناً، ولی حرص دارد را می‌گوید. و این دفعه آمد یک نمدی روی خودش کشید و نشست آن‌جا.

هم بدانستش ندادش آن عزیز  
از گناه و جرم گفتن، هیچ چیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۳)

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید  
چون زنان او چادری بر سر کشید  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۴)

در میان بیوگان رفت و نشست  
سر فروافکند و پنهان کرد دست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۵)

مکید: حيله و نیرنگ

پس بنابراین این فقیه آبا را سرش کشید، دوباره صدر جهان شناخت و چیزی به او نداد، چرا؟ از گناه و جرم حرص و همانیدگی، برای این که صداقت نداشت، برای این که با ذهنش عمل می کرد، با سبب سازی ذهن عمل می کرد. می بینید که این فقیه با سبب سازی ذهن، با زرنگی، این که صدر جهان یا خداوند نمی فهمد، دارد این کارها را می کند.

می گوید که از صد گونه حيله، یعنی هر حيله ای که بلد بود به کار برد، نشد. آن آمد یک چادری مثل زن ها بر سرش کشید و بین بیوگان نشست، سرش را انداخت پایین و دستش را مثلاً رویش، چادر به دستش کشید و باز کرد بلکه صدر جهان سکه بیندازد.

هم شناسیدش، ندادش صدقه ای  
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۶)

رفت او پیش کفن خواهی، پگاه  
که بیچم در نمد، نه پیش راه  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۷)

هیچ مگشا لب، نشین و می نگر  
تا کند صدر جهان اینجا گذر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۸)



حُرَقه: سوزش، گرمی و حرارت

دوباره مثل زن‌ها نشست و دستش را پنهان کرد، ولی دوباره صدر جهان شناختش و به او صدقه نداد. پس خداوند هم به هر صورتی که با ذهن، ما خودمان را در بیاوریم می‌شناسد، می‌فهمد که این همان الست است که دارد حقه‌بازی می‌کند و چیزی نمی‌دهد.

بنابراین در دلش از ناامیدی و ناکامی یک آتشی برپا شد. حُرَقه: سوزش، گرمی.

یک دردی پیش آمد، این‌که ما هم حقه‌بازی‌هایمان با خداوند در نمی‌گیرد که پایین می‌گوید هیچ تدبیر و تکنیکی با خداوند غیر از مردن به من ذهنی نمی‌گیرد.

داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ که چه جوری می‌توانیم وصل بشویم و دست‌بسته بمانیم. این فقیه دست‌بسته نیست. با سبب‌سازی ذهن، با عقل محدود خودش، با شرطی‌شدگی‌های خودش دارد کوشش می‌کند یک چیزی از خداوند بگیرد، ولی به هر صورتی که درمی‌آید می‌شناسدش، چیزی به او نمی‌دهد.

در نتیجه یک آتشی از «حرمان»، از ناکامی در دل انسان، هر انسانی که به اندازه کافی حقه‌بازی کرده به جایی نرسیده، روشن می‌شود. شاید یک دردی به وجود می‌آید، این درد سبب روشن بینی می‌شود که باید حقه‌بازی را بگذارم کنار، فایده ندارد.

## رفت او پیش کَفَنِ خواهی، پگاه

## که بیچم در نمد، نه پیش راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۷)

بنابراین: «رفت او پیش کَفَنِ خواهی، پگاه». پس یک لحظه یک صبح زود به نظرش رسید که برود پیش کَفَنِ خواه. کفن‌خواه کسی است که از مردم پول می‌گیرد تا کسی را که پول کفن ندارد، برایش کفن بخرد و این را کفن بکند و ببرد دفن کند، مردم هم می‌دهند. می‌گویند آقا این شخص این قدر فقیر هست، این زن یا مرد که پول کفن ندارد. کفن‌خواهان این‌ها بودند.

«رفت او پیش کَفَنِ خواهی، پگاه»، «که بیچم در نمد»، که من را در نمد بیچم، در راه صدر جهان بگذار، حرف زن، ساکت آن‌جا بنشین، نگاه کن تا صدر جهان بیاید از این‌جا گذر کند. عرض کردم «صدر جهان» نماد زندگی یا خداوند است.



بو که بیند مُرده پندارد، به ظن  
زر در اندازد پی وجه کفن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۹)

هرچه بدهد، نیم آن بدهم به تو  
همچنان کرد آن فقیر صِلّه‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۰)

در نمد پیچید و بر راهش نهاد  
مَعبر صدر جهان آنجا فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۱)

صِلّه‌جو: عطاخواه کسی که چشم به عطا و انعام دیگران دارد.

مَعبر: عبور، گذر، محلّ عبور

می‌گوید که من را بیچ داخل نمد، این صدر جهان بیاید از این‌جا رد بشود فکر بکند که این مُرده است و پول ندارد تا سکه بیندازد، تو کفن بخری، من هم که نمرده‌ام، بلند می‌شوم نصف می‌کنیم پول را. می‌گوید که هرچه بدهد نیم آن را می‌دهم به تو، پس بنابراین «آن فقیر صِلّه‌جو» یعنی کفن‌خواه این کار را کرد.

صِلّه‌جو یعنی عطاخواه، کسی که چشم به عطا و انعام دیگران دارد.

مَعبر: عبور، گذر، محلّ عبور.

پس کفن‌خواه این فقیه را در نمد پیچید، بر سر راه گذاشت و صدر جهان آمد از آن‌جا رد شد. می‌بینید که چقدر کوشش می‌کند این فقیه که از خداوند چیزی بگیرد، به‌جایش می‌توانست خاموش باشد، یعنی به حرف پیغمبر گوش بدهد که می‌گوید: «مَنْ صَمَتَ نَجَا». هر کسی که ساکت شد، یعنی سبب‌سازی را تعطیل کرد، رستگار شد. آن را عمل نمی‌کند، این برنامه‌ها را پیاده می‌کند.

زر در اندازید بر روی نمد  
دست بیرون کرد از تعجیل خود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۲)

## تا نگیرد آن کفن خواه آن صِله تا نهان نکند ازو آن دَه دله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۳)

## مُرده از زیرِ نمدِ بر کرد دست سر بُرون آمدِ پیِ دستش ز پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۴)

صِله: عطا و بخشش  
دَه دله: دودل، دَم دَمی مزاج، غیر قابل اعتماد

پس صدر جهان از آن جا آمد رد شد و سکه زر را انداخت روی نمد، و این مُرده یعنی فقیه دستش را از زیر نمد بیرون کرد با عجله. چرا؟ برای این که آن کفن خواه هم آن ور نشسته بود که نباید این زر را بردارد و به او چیزی ندهد. «تا نگیرد آن کفن خواه آن صِله»، آن عطا، آن بخشش را، «تا نهان نکند ازو آن دَه دله». دَه دله کسی که ده تا دل دارد، یعنی یک دل ندارد. مثل همه یا اکثریت انسان های امروزه. پس بنابراین مرده از زیر نمد دستش را بالا آورد، این دستش را که بالا می آورد سرش هم بالا آمد. «سر بُرون آمدِ پیِ دستش ز پست»، یعنی از پایین.

## گفت با صدرِ جهان چون بستدم؟

ای ببسته بر من ابوابِ کرم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۵)

گفت: لیکن، تا نُمردی ای عَنود

از جنابِ من نُبردی هیچ جود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۶)

سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ این بُود

کز پسِ مُردن، غنیمت ها رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷)

جَناب: آستانه، درگاه

به صدر جهان گفت دیدی چه جوری گرفتیم؟ تو که در گرم را به من بستی. صدر جهان به او گفت که ای ستیزه‌گر تا موقعی که نمرده بودی، چیزی از من نگرفتی. «لیکن، تا نمردی ای عنود، از جناب من»، از درگاه من هیچ بخششی نصیب تو نشد. امروز که مُردی، چیزی گرفتی. و این راز بمیرید قبل از آن‌که راست راستی بمیرید هست.

## سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بُود کز پس مُردن، غنیمت‌ها رسد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷)

پس می‌بینید که مردن به من‌ذهنی قبل از این‌که ما به این جسم بمیریم لازم است، برای این‌که پس از مردن به من‌ذهنی است که غنیمت‌ها می‌رسد. غنیمت در این‌جا همین گنج نهان، گنج حضور، زنده شدن به خداوند است. تا نمیریم به من‌ذهنی، این زنده شدن به بی‌نهایت او صورت نخواهد گرفت، پس غنیمت این است. غنیمت، تازه غنیمت‌ها که می‌گوید یعنی ممکن است این مردن تدریجی باشد، هرچه بیشتر می‌میری، هرچه شناسایی می‌کنی یک همانندگی را می‌اندازی، یک درجه می‌میری. درست است؟ و

«مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا»

(بمیرید، پیش از آنکه بمیرید.)

(حدیث)

از سخنان حضرت رسول است، حدیث است، می‌دانید.

## غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر درنگیرد با خدای، ای حيله‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد  
جهد را خوف است از صد گون فساد  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

وآن عنایت هست موقوف مَمَات  
تجربه کردند این ره را ثَقَات  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

ثَقَات: کسانی که در قول و فعل مورد اعتماد دیگران باشند.



می‌گوید غیر از مردن به من‌ذهنی، کوچک شدن به من‌ذهنی، هیچ فرهنگی یعنی هیچ دانشی، هیچ تدبیری، هیچ راهی، هیچ روشی، هیچ سبب‌سازی‌ای روی خدا اثر ندارد. پس نگاه کنید که بیت اول هم همین را می‌گوید. می‌گوید این لحظه مرتضا است، دستِ دلِ تو باید بسته باشد، از سبب‌سازی بیایی بیرون، فضا گشوده بشود، این درک را بکنی که ذهنت به مرکزت نیاید، چون ذهنت به مرکزت بیاید، مثل این فقیه می‌شوی.

آخرسر به این نتیجه رسید پس از آن «جرقه حرمان»، یعنی بالاخره انسان به جایی می‌رسد می‌گوید دیگر با کوشش با من‌ذهنی فایده ندارد. می‌گوید از حرمان آتشی در دلش روشن شد. آیا لازم است که از ناکامی، از حرمان، از ناامیدی آتش در دل ما روشن بشود که به این نتیجه برسیم با این اقدامات من‌ذهنی، با این سبب‌سازی من‌ذهنی، ما به هیچ‌جا نمی‌رسیم؟

پس غیر از مردن هیچ تدبیری، هیچ روشی، هیچ فرهنگی روی خدا اثر ندارد ای حيله‌گر. «یک عنایت»، عنایت یعنی توجه ایزدی. توجه ایزدی دائماً هست. این ابیات مربوط به این است که آیا شما کوشش می‌کنید که از عنایت ایزدی در این لحظه استفاده کنید؟ بیت اول این بود، گفت این لحظه خداوند به شما می‌گوید تو از جنس من هستی، وفا کن، جنس اصلیات را به نمایش بگذار، به‌صورت من‌ذهنی نیا بالا، ذهنت را نیاور به مرکزت، فضا را باز کن، حاضر هستی این کار را بکنی؟ اگر این کار را بکنی، از عنایت استفاده می‌کنی.

می‌گوید یک عنایت بهتر از صد گونه کوشش با سبب‌سازی ذهن است، برای این‌که جهد با سبب‌سازی ذهن، در معرض صد گونه تباهی است، فساد است.

الآن توضیح دادم دیگر، شما می‌دانید در ذهن با سبب‌سازی، ما با شرطی‌شدگی‌ها دچار هیجانان ذهن می‌شویم، مثل ترس، مثل خشم. امکان ندارد ما در ذهن بمانیم و منطقی و عاقلانه فکر کنیم و عمل کنیم، برای این‌که در فرایند این فکر، ما دچار هیجانان خطرناکی، مثل خشم و ترس و یک‌دفعه می‌بینیم از یک چیزی بدمان آمد، یک‌دفعه مود (Mood) ما آمد پایین، هشیاری ما آمد پایین، یک‌دفعه ناراحت شدیم. اصلاً چه شد؟ نمی‌دانم چه شد. این ذهن است. صد گونه فساد در جهد با سبب‌سازی صورت می‌گیرد.

اما می‌گوید آن عنایت هم موقوف مردن است. الآن گفتیم دیگر، شما اگر هشیاران خودتان را نپایید، در خودتان حاضر نباشید که ذهنتان نیاید به مرکزتان، عنایت هم نیست. «وآن عنایت هست موقوف مَمات»، مَمات یعنی مُردن، «تجربه کردند این ره را ثقات».



تقَات یعنی انسان‌های مورداعتماد مثل مولانا، مثل حافظ، مثل عطار، این‌ها تقَات هستند. این‌ها تجربه کردند، تجربه‌شان را مخصوصاً مولانا دارد به ما می‌گوید. می‌گوید عنایت ایزدی اگر نباشد، هیچ تدبیری فایده ندارد، اما عنایت ایزدی موقوف مردن ما نسبت به من‌ذهنی است.

پس هشیارانه باید این من‌ذهنی را کوچک کنیم، بمیریم نسبت به آن و به سرِّ بمیرید قبل از این‌که راست راستی بمیرید واقف بشویم. مثل این فقیه به هر دری نزنیم که سرِّ خداوند کلاه بگذاریم.

## بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

آن زمرّد باشد این افعیّ پیر  
بی زمرّد کی شود افعیّ ضریر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۲)

ضریر: کور

می‌گوید حتی مرگش هم، مرگ ما نسبت به من‌ذهنی بدون عنایت نیست. باید زندگی عنایتی داشته باشد. ببینید این‌ها، ببینید دست در دست هم می‌روند. مردن عنایت خداوند است. عنایت خداوند مردن به من‌ذهنی است. مطمئناً خداوند به هر کسی توجه می‌کند و فرصت‌هایی پیش می‌آورد که هر کسی بفهمد که تدبیر من‌ذهنی، تدبیر سبب‌سازی کار نمی‌کند.

منتها متأسفانه من‌ذهنی مجهز به ملامت و حس عدم مسئولیت هست. تا یک چیزی می‌شود، آقا پدر و مادر خوبی نداشتم. خب چند سالت است؟ سی سال. خب سی سال داری تو، پدر و مادر خوبی نداشتم که نداشتم، خانواده خوبی نداشتم، آقا ما جنوب شهر بودیم و خلاصه بچگی ما را کتک زدند، الآن هم که چهل سالمان است این‌طوری بدبخت شدیم، آن‌ها ما را بدبخت کردند. همچو چیزی قابل قبول نیست اصلاً.

«بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست»، عنایت یعنی توجه ایزدی، لطف ایزدی و ایجاد فرصت‌ها با «قضا و کُنْ فکان» برای هر کسی حتماً پیش می‌آید. مولانا خب دارد می‌گوید این‌همه امروز گفتیم بلند نشو، نگو می‌دانم، حرص نداشته باش، دست و پا نداشته باش. چه‌جوری می‌گویند دیگر؟ خب این عنایت ایزدی نیست که این اطلاعات را از طریق مولانا در اختیار شما قرار می‌دهد؟



الآن می‌گوید بی‌عنایت، بدون عنایت ایزدی «هان و هان» خبردار باش، هیچ‌جا مایست، فایده ندارد. برای این‌که این عنایت ایزدی، این فضای گشوده‌شده این زمرد است و من‌ذهنی‌ افعی پیر است و بدون زمرد، بدون حضور شما، بدون فضای گشوده‌شده، فضای گشوده‌شده نشانه عنایت است، یعنی شما الآن از او عطا می‌گیرید، بخشش می‌گیرید.

به اندازه‌ای که شما می‌توانید بگیرید، طبق این قصه او می‌دهد. اگر نمی‌دهد، یعنی شما نمی‌توانید بگیرید. هرچه فضا گشوده‌تر، شما شادی بیشتر، عقل بیشتر، هدایت بیشتر، حس امنیت بیشتر، قدرت بیشتر، خلاقیت بیشتر می‌توانید از او بگیرید.

پس این فضای گشوده‌شده که عنایت ایزدی هست زمرد است. قدیم این عقیده را هم داشتند که اگر زمرد را جلوی مار بگیری، افعی بگیری، این کور می‌شود، تمثیل است. حالا کور می‌شود یا نمی‌شود کاری نداریم. افعی پیر من‌ذهنی شما است، فضای گشوده‌شده زمرد است.

وقتی فضا گشوده می‌شود، من‌ذهنی کور می‌شود. برای همین می‌گوید بدون فضای گشوده‌شده، بدون عنایت زندگی من‌ذهنی شما کی کور می‌شود؟ افعی کی کور می‌شود؟ همین‌طور که زمرد نباشد افعی کور نمی‌شود، شما را می‌بیند نیش می‌زند. درست است؟ ضریر یعنی کور.

خب اجازه بدهید چند بیت هم بخوانیم که باز هم مربوط است به این است که، مربوط به این است که شما دست روی دست بگذارید و پیش خداوند مؤدب بنشینید.

## خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

دامِ مُزد این فضای گشوده‌شده است. پس ما خودمان را تسلیم به زندگی، خداوند می‌کنیم با فضاگشایی، نه تسلیم می‌کنیم به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. این اشتباه را نکنید، ما خودمان را تسلیم به دنیا نمی‌کنیم. شما هیچ موقع نمی‌گویید که این اتفاق افتاده، بابا دیگر باید قبول کرد و دیگر له هم کرد ما را کرد، حالا اشکالی ندارد. نه، شما می‌خواهید اتفاق را عوض کنید. وقتی می‌پذیرید فضا گشوده می‌شود. فضای گشوده‌شده عقل خداوند است، ذهن خداوند است، قضاوت او است، «قضا و کُنْ فَکَانَ» او است.



فضا را ببندید، متقبض بشوید، می‌شود سبب‌سازی ذهن شما در ذهن همانیده که پر از درد است، پر از نقاط لغزش است. پس می‌گوید خودت را تسلیم کن به فضای گشوده‌شده که دام مزد گرفتن است، آن موقع از منذهنی‌ات بدون منذهنی‌ات که کور شده یک همانیدگی را بدزد، یک درد را بدزد و بفهم چرا تو رنجیده شدی، رنجش را بیخس. درست است؟

این‌جوری عنایت ایزدی می‌آید. این‌جوری منذهنی با فضای گشوده‌شده کور می‌شود، نمی‌بیند. منذهنی نبیند شما هر همانیدگی را از آن‌جا می‌توانید بردارید، باز کنید، خودتان را آزاد کنید. درست مثل این‌که آن‌جا یک زندانبان است، بعضی موقع‌ها چشمش نمی‌بیند یا حواسش نیست، یک کسی می‌تواند بیاید بیرون.

## گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، خداوند با ما است، درست است که در جلو ما نقاط لغزش داریم، ممکن است برویم ذهن، ولی چون او با ما است، با چشم او می‌بینیم، هیچ غمی نداریم. «گر هزاران دام باشد در قدم»، همین‌طوری در راه سلوک و حرکت از ذهن به‌سوی فضای یکتایی هزاران‌تا جای لغزش هست، جای خشمگین شدن هست، رنجیدن هست، افتادن به ذهن هست، اما چون بلد هستیم فضاگشایی کنیم، تو با ما هستی ما غم نداریم و:

## چون عنایات بُود با ما مقیم کی بُود بیمی از آن دزد لئیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸)

لئیم: پست

وقتی فضا را باز می‌کنیم، عنایات تو با ما همراه است، ما از آن دزد لئیم یعنی منذهنی‌مان نمی‌ترسیم. این‌ها را راجع به عنایت ایزدی می‌خوانیم که با فضاگشایی به دست ما می‌آید. اگر فضا را ببندیم، عنایت ایزدی نخواهد بود، افعی ما هم کور نمی‌شود و دائماً ما را نیش می‌زند. منذهنی ما به ما درد می‌دهد، ما برمی‌گردیم دیگران را ملامت می‌کنیم.

## بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد، سیاه استش ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۷۹)



بدون عنایت‌های خداوند و آدم‌های مثل مولانا که خاصانِ حق هستند، اگر فرشته هم باشد، ورقش سیاه است. درست است؟ برای این‌که با سبب‌سازی کار می‌کند. شما هر چقدر آدم خوبی باشید خواهید لغزید، چون در ذهن با سبب‌سازی کار می‌کنید. گفتیم با توجه به این‌که ذهن فضای شرطی‌شده است، جای لغزش خیلی زیاد است. هر هیجانی، هر دردی محلّ لغزش است و:

## ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

خب در سبب‌سازی ذهن ما فکر نمی‌کنیم که واقعاً به عنایت و فضاگشایی و کمک خداوند احتیاج داریم. این هم یکی اشکالات ما است که همه را دربرگرفته. «ناز کردن» یعنی عدم نیاز به کمک زندگی با من‌ذهنی خوش‌تر از شکر است، خوش‌تر از شیرینی‌های خوشمزه است، یعنی من‌ذهنی خوشش می‌آید بگوید که من به کسی، به مولانا، به خداوند احتیاجی ندارم. با همین معلومات، نمی‌گوید محدود، با معلومات من‌ذهنی به‌عنوان پندار کمال می‌توانم مسائل را حل کنم، درحالی‌که با پندار کمال و ناموس هر لحظه مسئله خلق می‌کند.

می‌گوید حسّ عدم نیاز به زندگی خوش‌تر از شکر است، اما تو کم این را بچو، یعنی با آن بازی نکن، حرف نزن، اقدام نکن به ناز کردن. با سبب‌سازی، با حالت نشان نده که نیاز نداری، فضا را باز کن، برای این‌که صدتا خطر دارد، خطراتش را هم به شما امروز من توضیح دادم و همین‌طور این سه بیت:

## آن‌چنانکه حق ز گوشت و استخوان از شهان بابِ صغیری ساخت هان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۸)

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند  
چونک سجدهٔ کبریا را دشمن‌اند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۹)

ساخت سرگین‌دانکی، محرابشان  
نام آن محراب، میر و پهلوان  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۰۰)



توجه می‌کنید؟ راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که انسان نیاز به وصل شدن به خداوند را حس نمی‌کند.  
این بیت:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر  
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

چکار می‌کنند؟ می‌گویند آن‌طور که خداوند از گوشت و استخوان، از شاهان «بابِ صغیر» ساخته‌است. بابِ صغیر که قبلاً هم صحبت کردیم، اجازه بدهید این را بخوانیم:

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر  
تا فرودآرند سر قوم زحیر  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زانکه جباران بُدند و سرفراز  
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم

بابِ صغیر که موسی در قدس ساخته تا آن‌گردن‌فرازان، شاهان که می‌آمدند با اسب، نمی‌خواستند، می‌خواستند با اسب بروند به اصطلاح خانقاه موسی، عبادتگاه موسی. گفت نه، شما باید از اسب فرود بیایید و درش هم کوتاه ساخته بود، خم بشوید و وارد این عبادتگاه من بشوید، یعنی چه؟ یعنی ما به خداوند سجده نمی‌کنیم. او سلام می‌کند، ما نمی‌گیریم، به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، گردن‌فراز هستیم و سر فرود نمی‌آوریم.

در نتیجه بابِ صغیر ما این من‌ذهنی ما است، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی. این من‌ذهنی یا فضای ذهنِ همانیده یک شکنجه‌گاه است، آسمش بابِ صغیر است. خداوند ساخته، می‌گوید که ما با درد، با سختی، با لگد، با کتک بفهمیم که این سبب‌سازی ذهن و زندگی در ذهن فایده ندارد. پس این دوزخِ ذهن همان بابِ صغیر است و نشان می‌دهد که ما نیازمندیم. نیاز به چه کسی داریم؟ نیاز به خداوند داریم و این‌جا هم که گفت:

## ناز کردن خوش تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

الآن می‌گوید که خداوند از گوشت و استخوان به‌وسیله شاهان باب صغیر ساخته. می‌گوید این شاهان، این باب صغیر محراب آدم‌های عادی شده. «اهل دنیا سجده ایشان کنند»، اهل دنیا سجده شاهان می‌کنند، درحالی‌که شاه‌ها بسیار سخت‌گیر هستند، جهنم ساختند.

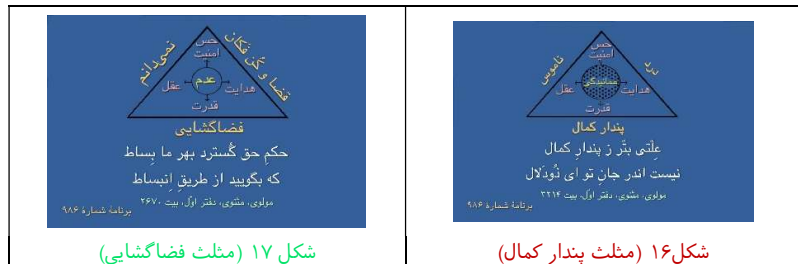
«چونک سجده کبریا را دشمن‌اند»، دشمن سجده به خدا هستند. هیچ‌کس فضا را باز نمی‌کند، مرکزش را عدم کند، سجده به خدا کند. همه به‌وسیله من‌ذهنی به یک من‌ذهنی بزرگ‌تر سجده می‌کنند. درنتیجه خداوند محرابشان را یک مستراح کرده، محل سرگین کرده.

نام این محراب چیست؟ میر و پهلوان، یعنی امیر این دنیا و پهلوان این دنیا. کسی که زورش زیاد است، قدرتش زیاد است. شبیه مُستراح است. مردم چرا به آن تعظیم می‌کنند؟ مردم باید فضا را باز کنند به خداوند تعظیم کنند.

<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>	<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>	<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>	<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>	<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>	<p>هر روز بامداد، سلام بکنیم. آنجا که شه نشین و آن وقت مرتضا دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا مولوی، دیوان شمس، خزان شماره ۲۰۲، برنامه شماره ۹۸۶</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>





شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمت شما توضیح بدهم. عرض می‌کنم که این شکل‌ها درست است که هی من تکرار می‌کنم، ولی می‌تواند چیزی را که شما در مدت ده سال هم نمی‌توانستید واقعاً بفهمید، در عرض ده دقیقه، یک ربع بفهمید که جریان چیست و چکار باید بکنید و کی مثلاً اشتباه عمل می‌کنید.

گفتیم همیشه هم با این دو بیت اول بررسی می‌کنیم که

هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا  
آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش  
تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلام عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرتَضا: پسندیده، مورد رضایت

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود، با این نقطه‌چین‌ها که هر کدام یک چیز این‌دنیایی را به صورت فکر نشان می‌دهد همانیده می‌شود و در نتیجه این‌ها می‌شود مرکزش، مرکزش مرتب تغییر می‌کند، فکرهای مختلف می‌آید و گفتیم از گذشتن از فکرهای مختلف یک من‌ذهنی ایجاد می‌شود که این من‌ذهنی در زمان مجازی کار می‌کند و این من‌ذهنی یک جسم مجازی است، تصویر ذهنی پویا است و این ما نیستیم و همین‌طور که می‌بینید یک تصویر ذهنی پویا که من‌ذهنی باشد هر لحظه در ما ایجاد می‌شود و اگر فکر نکنیم زایل می‌شود، از بین می‌رود. این چیزی است که ما مرتب با مقاومت و قضاوت می‌سازیم. مرتب چیزهای آفل و گذرا را از ذهنمان می‌آوریم مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم و هر لحظه می‌خواهیم ببینیم که این جسمی که الان در مرکز من هست، من از آن زندگی می‌خواهم و عاشقش هستم، این الان دارد زیادتر می‌شود؟





کمتر می‌شود؟ اگر زیادتر می‌شود خوب است، اگر کمتر می‌شود بد است. به نظر من اگر زیادتر می‌شود زندگی‌ام زیادتر می‌شود، اگر کمتر می‌شود زندگی‌ام کمتر می‌شود.

و چون مرکز من از جنس جسم است، من از جنس جسم هستم و ارتعاش می‌کنم به همین انرژی و از پهلوی کسانی که مثل من هستند راحت رد نمی‌شوم، به آن‌ها می‌سایم. برای این‌که از جنس آن‌ها هستم، از جنس همانیدگی‌ها هستم، این اسمش مقاومت است. فقط فضای گشوده شده مقاومت ندارد.

من ذهنی با هشیاری جسمی مقاومت دارد. پس بنابراین مقاومت می‌کند در مقابل چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مقاومت ما را از جنس من ذهنی می‌کند و هر موقع ما مقاومت می‌کنیم یا در مقابل هر چیزی که مقاومت می‌کنیم از جنس او می‌شویم.

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که این لحظه و هر لحظه خداوند به ما می‌گوید سلام، به ما می‌گوید تو از جنس من هستی، اقرار کن از جنس من هستی، من شاه هستم این‌جا نشسته‌ام و این لحظه یک لحظه پسندیده‌ای است که می‌توانی به من زنده بشوی، من می‌توانم خردم را به تو بدهم، ولی مرکز ما همانیده است، ما به صورت من ذهنی می‌آییم بالا.

پس وقتی می‌گوید «دل ایستاده پیشش»، دل الآن پیش خداوند نایستاده، دو دست خویش را ببندد. یک چنین انسانی مشغول سبب‌سازی در ذهن است، همین‌طور که الآن خواهیم دید، می‌گوید من می‌دانم و دست شاه هم، چون فضا باز نمی‌شود در پایان لحظه زر یعنی هشیاری خالص یا شادی خالص به او نمی‌دهد.

و این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حالت پیشرفته شکل قبل است، نشان می‌دهد که کسی که همانیدگی‌ها را به مرکزش بگذارد و لحظه‌به‌لحظه به «سَلَامٌ عَلَیْکُمْ» خدا، سلام بر شما، خدا هیچ احترامی قائل نشود و بی‌ادبی کند با سبب‌سازی ذهنش و حتی خدا را امتحان کند، این‌ها را قبلاً خواندیم، فکر کند که خداوند باید مطابق سبب‌سازی من عمل کند، نه با «قضا و کُنْ فَاکَانَ»، یک چنین شخصی نیروی زندگی را تبدیل می‌کند به مانع و مسئله و دشمن.

و این همان باب صغیر است، افسانه من‌ذهنی است. یک آلت شکنجه است، یک فضای شکنجه است که اغلب مردم در این جهان دچارش هستند و یک چنین آدمی گفتیم پندار کمال پیدا می‌کند، می‌گوید این من‌ذهنی من کامل است، همه چیز را می‌داند و مولانا می‌گوید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] علّتی بدتر از پندار کمال در جان تو وجود ندارد.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

همه انسان‌های من‌ذهنی دچار پندار کمال هستند. پندار کمال با ناموس و درد یک مثلث می‌سازد، قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. پس بنابراین هر کسی در این شکل است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی در این باب صغیر است، در فضای درد من‌ذهنی است، حتماً پندار کمال دارد.

پندار کمال یک چیزی دارد به‌نام ناموس. فقط یک فضای ذهنی نیست، یک من‌ذهنی نیست، دارای آبروی مصنوعی است به‌نام ناموس که چیزها به او برمی‌خورد و شما اگر ببینید چیزهای این‌جهانی به شما برمی‌خورد. مثلاً کسی حرف می‌زند به شما برمی‌خورد، یک چیزی می‌بینید ناراحت می‌شوید، شما ناموس دارید و:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس من‌ذهنی صد من آهن است، یعنی این قدر سنگین است، پس ما نمی‌توانیم تکان بخوریم. انسان‌های زیادی با این بند بسته شده‌اند و می‌بینید اگر کسی ناموس دارد، محدود است، نمی‌تواند به مولانا گوش بدهد. بگوید که اگر به مولانا گوش بدهم می‌گویند که یعنی تو بلد نیستی، من که بلد هستم، همه می‌دانند من بلد هستم.

نه، شما فقط خودت می‌دانی که تو بلد هستی. همه می‌دانند تو بلد نیستی، تو ناموس داری. کسی که ناموس دارد فکر می‌کند همه می‌دانند که او بلد است. تظاهر به بلد بودن می‌کند، زندگی‌اش پر از درد است، پر از ناکامی است، پر از بدبختی است. همه را می‌اندازد گردن دیگران. مسئله ایجاد می‌کند، می‌گذارد در بشقاب هل می‌دهد، جلوی مردم، چه جمعی، چه فردی، می‌گوید مالِ شما، شما باعث شدید. حس مسئولیت نمی‌کند، به او برمی‌خورد، بگویند خودت یک سهمی داری در این مسائل و دردها. می‌گوید نه، من هیچ سهمی ندارم. مردم ایجاد کردند.



کما این که آن آدم سی ساله می گوید تقصیر من نیست، پدر و مادرم بد بودند، این طوری بزرگ کردند، ظلم کردند به من، این طوری درآمد. دچار جبر است، پس بنابراین یک ضلع دیگرش درد است.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوان مرد

یعنی زیر ظاهر آرام من ذهنی درد وجود دارد، همین که یک کسی یک چیزی می گوید که مطابق میلش نیست، می بینید دردش بالا آمد و ولی وقتی تنها است و می خواهد با من ذهنی اش خودش را ارائه کند، پندار کمالش، من آدم آرام هستم، ریلکس (Relax) هستم، هیچ مسئله ای ندارم، هیچ کس نمی تواند ما را عصبانی کند، من در عمرم یک بار هم خشمگین نشدم. آن زیر دردها می جوشد. پس:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوان مرد

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



پس متوجه شدیم که ما چیزهای مهم این جهانی را که فکر می‌کنیم برای بقای ما مهم هستند، می‌آوریم به مرکزمان، اسم این کار «همانیدن» است، هر موقع با چیزی همانیده می‌شویم یک درجه نابیناتر می‌شویم، یعنی با چشم خدا نمی‌توانیم ببینیم دیگر.

بالاخره این چشم بسته می‌شود، باید این چشم را باز کنیم و هر چیزی که بیاید مرکزمان با آن همانیده بشویم، از طریق آن ببینیم، درد ایجاد می‌کنیم. این دردها گفتیم با هم جمع می‌شوند، یک «بابِ صغیر» درست می‌کنند که این فضای شبیه جهنم ذهن است، ذهن همانیده است که همه تجربه کرده‌اند.

ما می‌توانیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم که همان‌طور که مولانا گفت: «تجربه کردند این ره را ثقات»، آدم‌هایی مثل مولانا تجربه کرده‌اند که باید نسبت به من‌ذهنی بمیریم. فرهنگ من‌ذهنی را، تدبیر من‌ذهنی را ادامه ندهیم. مثل آن فقیه در دلش یک «حرقه‌ای»، آتشی از «حرمان» برپا شد، پس از شکنجه زیاد می‌فهمد که این راه فایده ندارد. آدم می‌تواند در ده دوازده سالگی بفهمد که این راه من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهن و لغزش در دردها فایده ندارد. مولانا ثابت دارد می‌کند به شما.

ما هم این‌جا در واقع این‌همه که توضیح می‌دهیم، می‌خواهیم شما خودتان به خودتان ثابت کنید که راه من‌ذهنی برای شما فایده ندارد و بس کنید و راه مولانا را برویم. اما پس از این‌که فهمیدیم این همانش و من‌ذهنی ایجاد پندار کمال و ناموس، حیثیت بدلی و درد می‌کند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، متوجه می‌شویم که راه وجود دارد. مولانا می‌گوید:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

برای این‌که منبسط بشویم، نباید منقبض بشویم. وقتی چیزی می‌آید به مرکزمان ما منقبض می‌شویم، کوچک می‌شویم. وقتی چیزی نمی‌آید، اصل ما کش پیدا می‌کند. این‌که کش پیدا می‌کند، این همین فضاگشایی است. اصل ما، ذات ما با خداوند یکی است. خداوند اندازه‌اش بی‌نهایت است، یعنی اگر ما دست از سر خودمان برداریم، این ذات ما، خدایت ما، همان خاصیت خداگونگی خودش را به معرض اجرا می‌گذارد.



فقط درک این را بکنیم که هرچه که به ذهن من می‌آید، این اگر مهم هم باشد، این قدر مهم نیست که مهم‌تر از خداوند باشد که از طریق فضاگشایی به مرکز من می‌آید. عقل من بیشتر از عقل کل نیست که همه کائنات را اداره می‌کند. این قضاوت من مهم‌تر از قضاوت خداوند نیست. این سبب‌سازی من و عملکرد من بهتر از «کُنْ فَعَان» نیست که خداوند با ذهنش فکر می‌کند، این اسمش قضا است و او می‌گوید «بشو و می‌شود»، این همین کُنْ فَعَان است. من باید او را بگیرم نه سبب‌سازی ذهن را، عمل کردن غلط و محدود خودم را با من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟

پس این بیت را که می‌خوانیم، متوجه می‌شویم که یک مثلث دیگر ایجاد شد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که حکم خداوند هست. می‌گوید شما نمی‌توانید منقبض بشوید، هر موقع منقبض شدید، امروز خواندم، چاره آن قبض را بکنید. وگرنه اگر منقبض بشوید، از انقباض چیزهای بد می‌روید، از انبساط است که چیزهای خوب می‌روید.

### حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] قاعده‌اش «فضاگشایی» است، یک ضلعش «نمی‌دانم» است، یک ضلعش به‌کار افتادن «قضا و کُنْ فَعَان» است. یعنی قضاوت من تعطیل می‌شود، پس مرکز عدم است، یک ضلعش «فضاگشایی» است، یک ضلعش «نمی‌دانم» است، یک ضلعش «قضا و کُنْ فَعَان» است.

### چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا جز آنچه که به ما آموختی، یعنی شما مثل فرشتگان در این لحظه فضا را باز می‌کنی، می‌گویی خدایا من با ذهنم نمی‌دانم، این سبب‌سازی من علم نیست، من تا حالا فکر می‌کردم این علم است، آن علم نیست، نمی‌دانم. حالا علمی که الآن در این لحظه در اثر اتصال من به تو، به من می‌دهی به صورت صُنْع، علم این است، من دارم به خداوند می‌گویم.



این طوری نیست که او بگوید سلام، من رویم را برگردانم، دیگر این کار را نمی‌کنم، طبق شعر غزل. بعد، پس بنابراین من نمی‌دانم، فضا را باز می‌کنم، تو به من بگو تا بدانم. پس من حرف نمی‌زنم، تو حرف بزن.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

و من اقرار می‌کنم که من گوش هستم، تو زبان. من گوش هستم، تو زبان. من گوش هستم، تو زبان. و همین‌طور:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

ببینید در تقریباً آیه‌هایی که امروز خواندیم، هم‌ا‌ش می‌گوید تو دانای حکیم هستی، ما آخرسر اقرار می‌کنیم که ما نمی‌دانیم، تو آمرزنده مهربان هستی، «تو» یعنی خدا. این را ما کی می‌فهمیم؟ وقتی متصل می‌شویم. وقتی منفصل هستیم، جدا هستیم، براساس من‌ذهنی و سبب‌سازی عمل می‌کنیم، محروم می‌شویم. آن موقع همان‌طور که غزل گفته، می‌گوییم خدایی نیست، اگر بود که من به این صورت درمی‌آمدم. بابا تو سهم خودت را در بدبخت کردن خودت ببین. تو جدا هستی، تو با عقل من‌ذهنی خودت کار می‌کنی. تمام دردهایی که ایجاد کرده‌ای در سبب‌سازی ذهن، محل لغزش و اشتباه تو است، هی هشیاری تو بالا پایین می‌رود، تو نمی‌توانی درست تصمیم بگیری. توجه می‌کنید این‌ها را؟

همین‌طور:

## دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

این بیت مربوط است به این شکل [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، که می‌بینید «دَمِ او» یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، به او متصل می‌شوی، این برکت او، عشق او، خرد او به تو جان می‌دهد. یک آیه‌ای هست به نام «نَفَخْتُ»، آن را بخوان، بپذیر. «کارِ او کُنْ فیکون» یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود است، موقوفِ عللِ سبب‌سازی نیست، یعنی



آن طوری که فکر می‌کنی و در ذهنت می‌سازی، می‌بافی، زندگی تو آن طوری نه درست می‌شود، نه آن‌هایی که فکر می‌کنی به دست می‌آید. پس موقوف سبب‌سازی و علل ذهنی تو نیست، موقوف کن‌فکان است، این هم فهمیدیم.

اما این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که

## هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلام عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت

این شکل نشان می‌دهد که ما می‌توانیم تسلیم بشویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. یعنی شما اگر به ذهنتان نگاه کنید چیزی نشان می‌دهد، شما این را بپذیرید. بپذیرید معنی‌اش این نیست که یعنی این را نمی‌خواهید عوض کنید. بپذیرید، مقاومت نکنید که این به مرکزتان نیاید. بپذیرید معنی‌اش این نیست که هیچ اشکالی ندارد این باشد، این همیشه باشد، ذهن می‌گوید این همیشه خواهد بود. نه، نه، نه، این را می‌خواهیم عوض کنیم، منتها نمی‌خواهیم این به مرکز ما بیاید. می‌خواهیم مرکز عدم بشود، با خرد زندگی، با «قضا و کن‌فکان» می‌خواهیم آن چیز ذهنی را عوض کنیم. عقل خوب را می‌خواهیم به کار ببریم. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین من این لحظه متوجه می‌شوم که خداوند می‌گوید سلام بر شما، شما از جنس من هستید، من متوجه می‌شوم تا حالا من گفته‌ام نه، نیستم. و چون گفتم من نه، از جنس تو نیستم، این بلاها سرم آمده. این را من اعتراف می‌کنم، می‌فهمم، به زبان می‌آورم، عملاً عذرخواهی می‌کنم. عذرخواهی ما عملاً یعنی مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم. عذرخواهی ما یعنی من از عقلم دیگر استفاده نمی‌کنم با سبب‌سازی.

یعنی من موقوف دردهایم نیستم، این طوری نیست که خشمگین بشوم، برنجم یک کاری بکنم، نه دیگر نمی‌کنم. عذرخواهی یعنی این. عذرخواهی یعنی خدایا من با جسم کردن مرکز، با مقاومت، با قضاوتم زندگی‌ام را خراب کردم، فهمیدم. من صادق نبودم، من تو را نیاوردم، من حس بی‌نیازی از تو کردم، این جهنم من، یعنی فضای ذهن همانیده من به وسیله خودم درست شده، این را اعتراف می‌کنم. این اسمش واهمانش است. عذرخواهی و برگشت به این لحظه است.



تا شما عذر نخواهید، نمی‌شود. از چه کسی عذر می‌خواهید؟ از خداوند و از هر کسی، برای این‌که شما وقتی یک کار بدی می‌کنید که دیگران واکنش نشان می‌دهند، باید فضا را باز کنید از آن شخص هم عذر بخواهید.

شما می‌گویید یک کسی یک کاری کرد، من بدم آمد، رنجیدم. تقصیر شما است، برای این‌که فضاگشایی نکردید. در نتیجه شما عذر می‌خواهید، همیشه عذر می‌خواهید. اصلاً لحظه‌ای نیست که عذر نخواهید، مگر فضا باز کنید. اگر شما عادت کنید فضا باز کنید، دیگر عذر نمی‌خواهد، ولی اگر فضا می‌بندید، برای فضا بندی باید عذر بخواهید، از اصل باید عذر بخواهید که بابا تو به من سلام کردی، من سلامت را نگرفتم.

ما به‌جای عذرخواهی ملامت می‌کنیم، چون سبب‌سازی ما نشان می‌دهد یکی دیگر کرده، یکی دیگر این بلا را سر من آورده، نه من خودم.

حالا که از حرمان حُرَقه‌ای، آتشی در دل من برپا شده و فهمیدم با حقه‌بازی نمی‌توانم کار را پیش ببرم، آمده‌ام مثل آن فقیه گفته‌ام آقا من را در نَمَد بپیچ، من فهمیدم باید بمیرم. یعنی حداقل بفهمیم که باید بمیریم نسبت به من ذهنی.

پس بنابراین وقتی مرکز عدم می‌شود، یک دوتا خاصیت دیگری در ما به‌وجود می‌آید که من ذهنی با سبب‌سازی‌اش این‌ها را نمی‌شناسد، یکی‌اش «صبر» است. صبر یعنی شما متوجه می‌شوید که «قضا و کُنْ فکان» یا خداوند زمان خودش را دارد، با سبب‌سازی شما عجله نمی‌کنید. بیشتر مردم شکست می‌خورند، برای این‌که با سبب‌سازی و مقایسه می‌خواهند به حضور برسند. آقا فلانی در عرض ده سال به حضور رسیده، من در عرض یک سال می‌رسم، من مثل او نیستم. آقا این‌ها سبب‌سازی است، من ذهنی دارد کار می‌کند. صبر یعنی شما الان دیگر فهمیدید:

**دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِیرِ  
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ عللِ  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)**

نَفَخْتُ: دمیدم

زمان خودش را دارد. این زمان روان‌شناختی نیست که تو بخواهی با عجله، نمی‌دانم با سبب‌سازی زمان را کوتاه‌تر کنید. عجله مال من ذهنی است. صبر یعنی شما فهمیدید که شما باید، کارتان این است که فضا را باز کنید از جنس او بشوید، دیگر هر چقدر طول می‌کشد. فشار به خودتان نمی‌آورید. بعضی‌ها فشار می‌آورند، من





باید زود به حضور برسیم. نه، چنین چیزی نیست. من بهتر از دیگران هستم! اصلاً بهتر، «تر» مال من ذهنی است، یعنی مقایسه می‌کند. شما اگر مقایسه می‌کنید، پس شما حواستان به خودتان نیست، فضاگشا نیستید.

شما باید یک گوشه خلوتی برای خودتان داشته باشید، شما آن‌جا بگویید من که هستم؟ من چکار دارم می‌کنم؟ من تماسم با خداوند چه جوری است؟ من احساس نیاز می‌کنم یا نمی‌کنم؟ من به صورت من ذهنی درمی‌آیم خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم؟ آثار حسادت در من هست یا نیست؟ اگر هست، شما در مقایسه هستید. شما اگر با من ذهنی، با تدبیر من ذهنی، راه من ذهنی مولانا گوش کنید و تفسیر کنید براساس من ذهنی، راه من ذهنی بروید، موفق نمی‌شوید شما. آخر سر هم می‌گویید مولانا کار نمی‌کند. پس «صبر» زمان خداوند است، زمان شما نیست. اگر فضا را باز کردید، افتادید در دست یکی دیگر، افتادید دست زندگی. می‌گفت ای خوشا به حال کسی که بیفتد در کوی تو.

همین‌طور شکر. شکر هم خاصیت ایزدی ما است. وقتی مرکز عدم است، ما شکر می‌کنیم که زندگی دوباره به ما چشم داده، ما دیگر با چشم من ذهنی نمی‌بینیم. اصلاً شکر را ما نمی‌توانیم بفهمیم تا ما فضاگشایی کنیم.

و همین‌طور پرهیز. شما اگر اصل خودتان را تجربه کنید، خواهید دید که اصل خودتان که «آلت» است، دوست ندارد با چیزی قاتی بشود. امروز داریم، در غزل داریم می‌گوید، اصل شما دوست ندارد با چیزی قاتی بشود، می‌خواهد برود به تکامل برسد.

## دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش

### تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

پس بنابراین «دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش»، این‌ها هم به اصطلاح آثار عذرخواهی است. اگر کسی عذرخواه باشد، بداند که این بلا را خودش سر خودش آورده، کسی را ملامت نمی‌کند، از سبب‌سازی می‌پرد بیرون، خودش را هم ملامت نمی‌کند، تن به صبر می‌دهد، تن به شکر می‌دهد، تن به پرهیز می‌دهد، متوجه می‌شود که دیگر چیزها را نمی‌خواهد بیاورد به مرکزش. پس از یک مدتی شما اگر تمرین کنید، خواهید دید که میل ندارید چیز ذهنی را بیاورید به مرکزتان، میل ندارید، این پرهیز خودبه‌خود صورت می‌گیرد.



بعد آن موقع می‌بینید لحظه‌به‌لحظه دست شاه، خداوند پایان هر لحظه به شما یک چیزی می‌دهد، به شما یک بیداری می‌دهد. همین‌طور که ما تکامل پیدا کردیم از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان، در من ذهنی هم قدم‌به‌قدم، در غزل هست، ما می‌رویم جلو با همین روش.

بعد آن موقع این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است.

## هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلام عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضای

وقتی شاه نشست، این لحظه پسندیده است و ما هم وصل هستیم و این لحظه خداوند می‌گوید سلام، ما هم می‌گوییم سلام، بله ما از جنس تو هستیم، اقرار به آلت می‌کنیم. دل ما پیشش ایستاده، دو دست خودش را بسته، دیگر سبب‌سازی نمی‌کند. و متوجه می‌شویم که این لحظه را با پذیرش ما شروع می‌کنیم. و متوجه می‌شویم که شادی بی‌سبب روزبه‌روز در ما بیشتر می‌شود، شادی‌ای که سبب‌سازی ذهن ندارد، یعنی این‌طوری نیست که ذهنتان یک چیزی نشان می‌دهد، یک وضعیتی را نشان می‌دهد در آینده یا در حال، شما شاد می‌شوید. شادی شما سبب ندارد، سبب بیرونی ندارد، نمی‌توانید بفهمید من چرا این‌قدر شاد هستم، اصلاً شما شاد هستید.

بعد متوجه می‌شوید شما آفرینندگی می‌کنید، یعنی هر لحظه به صنع دست می‌زنید، شما نیستید، خود زندگی دارد می‌آفریند. این آفرینندگی و این شادی بی‌سبب، این توانایی فضاگشایی و پذیرش، این صبر، این شکر، همین زرها است. این عقل، عقل درست که از عقل کل می‌گیرید، عقل کل می‌شود عقل شما، حس امنیت خداوند، هدایت او، قدرت او پشتتان، این‌ها چه هستند؟ این‌ها «زَر» هستند که عطا می‌شود به شما.

این دو تا مثلث [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هم نشان می‌دهد که امروز راجع به عنایت صحبت می‌کردیم. ما الآن فهمیدیم که «هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا»، این لحظه در تمام دوران عمر شما، از اول که شروع کردید تا آخر عمرتان و به‌طور جاودانه، الی‌الابد خداوند به تمام موجودات می‌گوید شما از جنس من هستید، از جنس جسم نیستید. اتفاقاً اولین باشنده‌ای که پیدا شده عشق را درک کند، انسان است. توجه می‌کنید؟ ما باید هشیارانه بگوییم که بله، بله، سلام. بله، از جنس تو هستیم. از جنس تو هستیم، مرکز می‌شود عدم، حالا عنایت اثر می‌کند.



«هر روز بامداد، سلامٌ عَلَیْکُمَا» یعنی چه؟ یعنی عنایت مرا بگیر، توجه من را بگیر. من می‌خواهم تو را به‌عنوان خودم جذب کنم از این همانندگی‌ها ببرم، این قدر سفت نجسب، این همانندگی‌ها زندگی ندارند. این دردها را سفت نجسب، بگذار من جذبت کنم. عنایت، جذبه با ستایش خودِ زندگی در مرکز، خودِ خدا در مرکز عملی می‌شود.

ولی اگر مرکزتان جسم باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، هر لحظه یک جسمی بیاید مرکزتان، نه می‌توانید جذب بشوید، چون مرکزتان از جنس جسم است. چه چیزی شما را جذب می‌کند؟ دنیا. دنیا جذب می‌کند، چون مرکزتان جسم است، از جنس جسم هستید، کشیده می‌شوید به سوی دنیا. کسی که به سوی دنیا کشیده می‌شود، دیگر به سوی خداوند کشیده نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

به سوی خداوند کشیده شدن معنی‌اش این نیست که شما هیچ چیز نداشته باشید. ما می‌توانیم همه چیز داشته باشیم، ولی درون ما خالی باشد، درون ما جسم نباشد، همانیده نباشیم، درد نداشته باشیم.

پس فهمیدیم اگر مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، دل، مرکز ما ایستاده به پیش شاه، خداوند، دو دست خودش را بسته که سبب‌سازی نکند، چون مرکزش جسم نیست، عدم است و دست شاه هم در این لحظه یا پایان این لحظه یا پایان لحظات بالاخره غنیمت را، زنده شدن به آن را به ما می‌دهد.

اما این کار گفتیم تکرار باید بشود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، یعنی شما باید حواستان به خودتان باشد، گفتم یک خلوتی آدم باید داشته باشد، حواسش به خودش باشد، ببیند که آیا فضا را باز می‌کند یا فضا را می‌بندد؟ اگر فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم می‌شود، در این صورت منبسط می‌شود، منبسط می‌شود.

اگر مرکزش جسم شد با انقباض، باید برگردد دوباره باز کند، یعنی متعهد بشود به مرکز عدم. این باید در روز هر موقع منقبض شد، مرکز جسم شد، باید دوباره عدم بشود، شاید دو سه سال ادامه پیدا کند تا به‌طور کلی زندگی، شما را بتواند تبدیل کند.

خب رسیدیم به این سه بیت که دیگر به نظرم حفظ شدید.

هر روز بامداد، سلامٌ عَلَیْکُمَا  
آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا



## دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا

جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی  
بر خوان جسم کاسه نهد دل، نصیب ما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سلام عَلَیْکُمَا: سلام بر شما  
مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت  
کاس: کاس، جام  
ابدالدهر: همیشه، جاودان

دوباره خلاصه‌اش را بگویم. این لحظه، همیشه، بنابراین در تمام طول عمر شما در این جهان، خداوند این لحظه به شما می‌گوید سلام بر شما ای انسان‌ها. هر انسانی باید حواسش جمع باشد. «سلام بر شما» یعنی از جنس من هستید. درود بر شما، درود بر خودم که شما هستید. شما می‌گویید نه، من از جنس تو نیستم، باید بگویند از جنس تو هستیم. الآن ببیند که شاه نشسته و این لحظه، لحظه پسندیده و مبارکی است. این‌ها را خواندم همه.

همه‌اش دل شما اگر بیت اول را بفهمد و اقرار کند به الست، بگوید من از جنس تو هستیم، دل ایستاده پیشش، دو دست خودش را بسته، یعنی دیگر سبب‌سازی نمی‌کند، چیزها نمی‌آید مرکز تا در پایان این لحظه و همین‌طور در پایان لحظات به شما زر و عطا بدهد. زر هشیاری خالص است، حضور شما است.

و در داخل حضور همه آن چیزهای خوب هست، مثل حس امنیت، حس هدایت، قدرت، عقل، شادی بی‌سبب، آفریدگاری که شما آفریننده می‌شوید، پذیرش، صبر، شکر و همه این چیزها و آن موقع جان شما با این پدیده که فعلاً جان من ذهنی است، مست می‌شود. و دل ما هر موقع آن می‌شود، هر موقع وصل می‌شویم، در آن موقع‌ها یک چیزی می‌گذارد در سفره جسم که نصیب جسم ما می‌شود، فکر ما می‌شود، جان ذهنی ما می‌شود، هیجان‌ات ما می‌شود و این نصیب ما است.

تا زان نصیب، بخشد دست مسیح عشق  
مر مُرده را سعادت و بیمار را دوا

برگ تمام یابد از او باغ عشرتی  
هم با نوا شود ز طرب، چنگل دوتا



## در رقص گشته تن ز نواهای تن تن جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

چنگل: چنگال

دوتا: خمیده، چنگلِ دوتا: در این جا منظور پزمردگان و مرده‌دلان است.

تن تن: صوتی است برای سنجش وزن موسیقایی

خب گفت یک نصیب می‌گذارد در سفرهٔ جسم ما. از این نصیبی که در سفرهٔ جسم ما می‌آید، دست مسیح عشق مردهٔ ما را، یعنی من‌ذهنی ما را سعادت می‌بخشد و بیمار را، یعنی همین باز هم من‌ذهنی را شفا می‌دهد. پس از این بیت می‌فهمیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی در ذهن مرده‌ایم.

«مر مرده را سعادت»، مرده که سعادت ندارد. توضیح دادم که دیگر هیچ اشکالی نباشد. وقتی همانیده می‌شویم می‌رویم به ذهن، در ذهن می‌میریم. مردهٔ من‌ذهنی را می‌گوید. و بیمار هم هست که هم بیمار است هم مرده است، هر دو صورت را دارد به ما می‌گوید. این بیمار من‌ذهنی باید شفا پیدا کند.

این را چه چیزی سعادت و دوا می‌بخشد؟ دست عشق که به مسیح تشبیه شده. مسیح نمی‌دانم بیماران را دوا می‌داد، خوب می‌کرد، شفا می‌بخشید، مرده‌ها را زنده می‌کرد، نماد است دیگر. مسیح هم مرده‌های من‌ذهنی را زنده می‌کرد، بیماران ذهنی را شفا می‌داد. اما عشق که مسیح تشبیه شده، عشق یعنی اتحاد مجدد هشیارانهٔ ما از طریق فضاگشایی با زندگی. تا این اتصال به‌وجود نیاید، از آن نصیبی که دل ما در سفرهٔ جسم گذاشته، نمی‌تواند مردهٔ ما را زنده کند و بیمار را هم دوا بدهد، شفا بدهد.

در بیت بعدی می‌گوید:

## برگ تمام یابد از او باغ عشرتی هم با نوا شود ز طرب، چنگلِ دوتا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

چنگل: چنگال

دوتا: خمیده، چنگلِ دوتا: در این جا منظور پزمردگان و مرده‌دلان است.



«چنگل» یعنی چنگال. و این من‌ذهنی را به چنگال یا چنگل تشبیه می‌کند، برای این‌که به‌نظر می‌آید گیر می‌دهد و دوتا‌ست. «چنگلِ دوتا» یعنی به چیزهای این‌جهانی گیر می‌دهد، متصل می‌شود و با دویی کار می‌کند. «دوتا» به‌معنی خمیده است، یعنی کلاً به‌معنی پژمرده است، به‌معنی مرده‌دل است.

«چنگلِ دوتا» انسانی است که در ذهنش پژمرده شده و می‌بینید جوان‌ها همه پژمرده می‌شوند، چرا؟ گیر می‌دهند به چیزهای این‌جهانی، آن‌ها را به‌دست نمی‌آورند و فکر می‌کنند آن‌ها را به‌دست بیاورند خوشبخت می‌شوند و در توهم ذهن پژمرده می‌شوند.

## برگِ تمام یابد از او باغِ عشرتی هم با نوا شود ز طرب، چنگلِ دوتا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

توجه می‌کنید در بیت دوم، هر انسانی را به یک باغ آبادِ زندگی و شادی تشبیه می‌کند. آیا شما خودتان را یک باغ می‌دانید؟ به این کلمه «تمام» توجه کنید. «برگِ تمام» یعنی رونق تمام، رونق کامل. رونق کامل را شما به‌عنوان باغ از دست عشق می‌گیرید. «برگِ تمام یابد از او»، یعنی از همان مسیحِ عشق، از همان اتصال مجدد، «باغِ عشرتی». «هم با نوا شود»، نوا به‌معنی همین رونق است، نوا به‌معنی آهنگ هم هست. برگ هم به‌معنی نوا است یا آهنگ است.

«برگِ تمام یابد» یعنی رونق و آبادی تمام یابد باغِ عشرت هر کسی. خب شما ممکن است بگویید آقا باغ کو؟ کدام باغ را می‌گویید؟ ما که خارستان هستیم. همان اول گفتم، شما سلام خدا را جواب نمی‌دهید، شما تسلیم نمی‌شوید، شما ناز می‌کنید، شما می‌گویید می‌دانم، شما فکر می‌کنید با عقل محدود من‌ذهنی می‌شود زندگی را پیش برد. شما فکر می‌کنید با درد ایجاد کردن می‌شود از شرّ دردها خلاص شد. ما الآن به‌طور جمعی هم همین‌طور فکر می‌کنیم. فکر می‌کنیم با درد ایجاد کردن می‌توانیم دردهای عالم را تمام کنیم. نه، نمی‌توانیم. دست مسیحِ عشق می‌خواهد.

به‌طور جمعی به‌نظر شما ما این جهان را باغِ عشرت کردیم؟ نه. شما جواب را می‌دانید دیگر. چرا؟ برای این‌که با سبب‌سازی ذهن می‌خواهیم زندگی‌مان را اداره کنیم، برای این‌که خلاقیتی، صنّعی، عشقی در ما نیست. برای ما کوبیدن من‌ذهنی مطرح است. برای ما این مطرح است چه کسی دیده می‌شود.



ما بلند می‌شویم به‌جای این‌که دستمان را ببندیم، دستمان را باز می‌کنیم با سبب‌سازی، می‌خواهیم دیده بشویم، می‌خواهیم مردم بگویند شما قدرت دارید، ما در «تر» هستیم، شما با قدرت‌ترین هستید. در نتیجه باغ ما تبدیل به خارستان می‌شود.

به‌رحال بیت می‌گوید هر انسانی یک باغ زیبا دارد، باغ زیبایش با فضاگشایی و وصل شدن به خداوند، رونق تمام، صددرصد، وگرنه لزومی ندارد از این جهان شما رونق بخواهید، برگ تمام را از آن‌جا می‌گیرید. «برگ تمام یابد از او باغِ عشرتی»، «هم با نوا شود ز طرب»، یعنی این دل مرده و پژمرده بارونق می‌شود، با آهنگ می‌شود، به رقص درمی‌آید، کما این‌که بیت بعدی می‌گوید.

«چنگل دوتا» یعنی یک چنگالی که گیر می‌دهد به این و آن، نمی‌تواند نوایی داشته باشد، چه بخواهید نوا را آهنگ بگیرید چه رونق به اصطلاح آن جنس بگیرید که در این‌جا طرب است، شادی بی‌سبب است. طرب شادی بی‌سبب است. من ذهنی شادی بی‌سبب ندارد. می‌گوید این نوا پیدا می‌کند، رونق پیدا می‌کند از شادی بی‌سبب زندگی.

## در رقص گشته تن ز نواهای تن تن جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

تن تن: صوتی است برای سنجش وزن موسیقایی

«در رقص گشته تن»، این تن ما که ترکیب جسم و فکر و هیجانات و جان ذهنی ماست، این به رقص درمی‌آید. تا حالا نرقصیده، با سبب‌سازی نمی‌شود رقصید. می‌شود شما بروید علت و معلول در ذهن بکنید و هی چند لحظه یک بار دچار درد بشوید، در ضمن در حال رقص هم باشید؟ چنین چیزی نمی‌شود.

ما راجع به رقص با آهنگ این‌جهانی نمی‌گوییم ها، یکی پا می‌شود می‌رقصد آن‌طور آن را نمی‌گوید. «در رقص گشته تن ز نواهای تن تن» زندگی. توجه می‌کنید که می‌گوید این شفایابی با رقص، با شادی مقدور است. ما باغ عشرت هستیم، عشرت یعنی هم شادی هم زندگی، اصلاً شما خودتان را باغ عشرت می‌دانید؟ شما خودتان را می‌بینید که باغی داشته باشید پر از زندگی، پر از شادی؟ و این فضا باز شده و انعکاسش در بیرون همه‌اش چیزهای خوش‌آیند است؟ بله؟



«در رقص گشته تن»، در این صورت تنتان رقص می‌کند از نواهای «تَن تَنَن» زندگی، یعنی خداوند گفته سلامٌ علیکم، سلام بر شما، حالا او دارد شما را با آهنگ خرد کل می‌رقصاند و شادی در تمام ذرات وجود شما می‌جوشد، ارتعاش می‌کند.

در رقص گشته تمام ذرات وجودی ما از نواهای آهنگ زندگی، «جان خود خراب و مست»، این جان ما، دو جور جان داریم: یکی وقتی من ذهنی داریم جان ذهنی داریم. وقتی من ذهنی می‌میرد جان ما می‌شود جان خدا، این جان اصلی است، ولی خب آن را الآن نداریم ما.

می‌گویند این «جان خود خراب و مست». فعلاً اگر من ذهنی دارید، این جان ذهنی شما مست شده و سیاه‌مست شده در چه چیزی؟ در این که محو می‌شوید و فنا می‌شوید نسبت به همانیدگی‌ها، در این محو و فنا جان شما مست می‌شود. در حال اتصال به او هستیم، فضا را گشودیم، خداوند آمده مرکز ما، دیگر ما سبب‌سازی نمی‌کنیم، «آنصِتُوا» را رعایت می‌کنیم، تسلیم دامِ مزد شدیم، آن عنایت ایزدی آمده، فضا باز شده. این فضای باز شده زُمرد است، آفعی من ذهنی ما را کور کرده، اصلاً نمی‌بیند ما چکار داریم می‌کنیم. شما اگر عشرت بکنید، شادی بکنید، من ذهنی‌تان نباید ببیند. یادتان است در آن غزل گفت:

## شب که جهان است پر از لولیان زُهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه  
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

«زُهره» می‌گوید آهنگ شادی می‌زند، یعنی خداوند. این جهان پُر از لولی است، چون پر از جنس خودش است. زُهره هم یعنی خداوند آهنگ شادی می‌زند، بعد مریخ می‌بیند و خنجر را فرومی‌کند به پهلو انسان، مریخ خوشش نمی‌آید، مریخ نحس است. من ذهنی ما مریخ است، اگر بفهمد شما دارید شادی می‌کنید، خوشش نمی‌آید، «خنجر و شمشیر کُند در میان». درست است؟

## زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق قاضی عقل، مست در آن مسند قضا





سوی مُدَرِّسِ خِرَدِ آیند در سؤال  
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟  
مُفْتیِّ عَقْلِ کُلِّ به فتویٰ دهد جواب  
کاین دم قیامت است، روا کو و ناروا؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

این زندانِ ذهن بهشت شده، از چه؟ از «نای» یعنی نی، آواز نی و عسل عشق، یعنی از آهنگِ خوش آهنگِ زندگی و شیرینی عشق، شیرینی‌ای که این اتصال من به زندگی، به من الآن دارد می‌دهد.

دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر  
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

شما دیگر الآن صبر دارید، شکر دارید، مرکز عدم است. همین فضای ذهن که زندان بود، الآن بهشت شد، تا چه؟ تا همه فرآیند تبدیل صورت بگیرد.

زندان شده بهشت ز نای و ز نوشِ عشق  
قاضیِ عَقْلِ، مست در آن مَسْنَدِ قضا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

این قاضیِ عقل ما، یعنی عقل من ذهنی ما الآن مست نشسته، دیگر هوشی ندارد، در آن «مَسْنَدِ قضاى خداوند»، چرا؟ در بیت اول گفت «سَلَامٌ عَلَیْکُمْ»، ما هم گفتیم سلام، از جنس من هستی؟ بله، یکی شدیم، بی‌ادبی رفت، امتحان کردن خدا رفت، که ما سبب‌سازی می‌کردیم بیا خدا مطابق سبب‌سازی من عمل کن، پس دشمن من هستی، چرا این را ندادی؟ چرا این کارها را کردم این نشد؟ از آن درآمدیم، عَقْلَمِ مست شده، عقل من ذهنی‌ام مست شده در مَسْنَدِ قضاى خداوند.

شما دیگر می‌گویید که می‌پذیرم، اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، نمی‌آید به مرکز، تن می‌دهم، بسته‌های زر را می‌بینم، می‌گیرم این لحظه بسته زر را باز می‌کنم ببینم چیست، در خودم حاضر هستم، هر لحظه هم پیغام

می‌رسد. در «مَسْنَدِ قِضَايِ خِداوند» هستم، قضاوت من خاموش شده به‌عنوان عقل من ذهنی، می‌خواهم ببینم او چه‌جوری تصمیم می‌گیرد.

می‌گوید در این حالت:

## سویِ مُدْرِسِ خِرَدِ آئیند در سؤال کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

«سویِ مُدْرِسِ خِرَدِ آئیند در سؤال»، چون مدرسِ خِرَدِ کلِ الآن با ماست، خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند، عقل خدا. می‌گوید انسان‌ها اگر به «سلام بر شمای خداوند» جواب بدهند، یک‌دفعه این سؤال را از خرد کل می‌کنند.

«سویِ مُدْرِسِ خِرَدِ کلِ آئیند» و این را می‌پرسند: «کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟». فتنه در این‌جا یعنی تباهی، فساد. این تباهی عظیم به این بزرگی چرا در اسلام به‌وجود آمد؟ توجه کنید اسلام، این اسلام را نمی‌گوید. هر انسانی باید تسلیم باشد، حالا هر دینی دارد فرق نمی‌کند، اصلاً بی‌دین است، فرق نمی‌کند، هر کسی که فضا را باز می‌کند در این لحظه تسلیم است.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را از جنس خداوند یا عدم می‌کند دوباره. قبلاً عدم بود، بعد از ورود به این جهان جسم شد، تسلیم این را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. هر کسی که تسلیم می‌شود مسلمان است، فرقی نمی‌کند دینش اسلام باشد یا نباشد.

مثلاً مولانا در زمان موسی صحبت مسلمان می‌کند، می‌گوید آن مسلمان. منظورش از مسلمان، این مسلمان استاندارد نیست که ما می‌گوییم. مسلمان یعنی انسان تسلیم‌شده.

می‌گوید که این تباهی عظیم در اسلام چرا به‌وجود آمده؟ مگر قرار نبوده که خداوند سلام کند، همه سلام را بگیرند، خداوند بگوید شما از جنس من هستید و ما تسلیم بشویم بگوییم بله از جنس تو هستیم؟ پس این‌که تقریباً همهٔ انسان‌ها به تباهی رفتند، این از چه بوده؟



البته می‌دانید اسلام هم دین تسلیم است، اسلام از تسلیم می‌آید. اصلاً این سلامی هم که می‌کنیم یعنی چه؟ «سلام» یعنی من تسلیم هستم. تسلیم هم یعنی از جنس خداوند هستم. سلام یعنی من از جنس خداوند هستم، همین جنس آلت را در تو شناسایی می‌کنم. وقتی سلام می‌کنیم، هر دو یکی هستیم.

آیا ما این معنی را می‌گیریم؟ من سلام می‌کنم شما سلام را می‌گیرید، من دارم می‌گویم من از جنس آلت هستم، تو هم می‌گویی علیک سلام، من هم از جنس آلت هستم، پس هر دویمان یک نور هستیم، یک هشیاری هستیم، هر دویمان از جنس خدا هستیم، در هر دویمان او صحبت می‌کند، او می‌شنود، او حرف می‌زند، ما خاموش هستیم، ذهن ما با سبب‌سازی کار نمی‌کند.

معنی سلام برای ما این است؟ اگر این نیست به تباهی رفتیم. دارد سؤال می‌کند چرا؟ جوابش را هم خودش می‌دهد. جوابش این است که ما در ذهن رفتیم، گفتیم این رواست، این نارواست، این نارواست، این نارواست، این رواست، این نارواست، در حالی که این لحظه قیامت است.

## مُفْتِيَّ عَقْلٍ كُلِّ بِه فَتَوِيْ دَهْد جَوَاب

### کاین دم قیامت است، روا کو و ناروا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

عقل کل که فتوادهنده است، عقل کل یعنی عقل خدا، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند. «به فتویٰ دهد جواب» یعنی روی آن دیگر حرف نمی‌توانی بزنی، این تمام شد، جواب این است.

«مُفْتِيَّ عَقْلٍ كُلِّ بِه فَتَوِيْ دَهْد جَوَاب»، «کاین دم قیامت است»، مگر نمی‌بینی که جلوی خدا نشسته‌ای و این لحظه، لحظهٔ پسندیده است؟ لحظهٔ مبارک است؟ مگر نمی‌بینی خداوند سلام می‌کند می‌گوید تو از جنس من هستی، تو باید اقرار کنی، بگویی بله من از جنس تو هستم و او بیاید مرکزت و قیامت تو بشود، بلند بشوی روی پای زندگی بایستی، این لحظه لحظهٔ زنده شدن به بی‌نهایت خداوند است؟ چطور تو رفتی در ذهنت مشغول شده‌ای این‌جوری زندگی کردن رواست، آن‌طوری روا نیست، این دین است، آن کفر است، این معنویت است، آن غیر معنویت است، این‌ها چیست تو می‌گویی؟

این دم «قیامت» است، همهٔ انسان‌ها باید به قیامت مشغول باشند، یعنی به او زنده بشوند، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوند. آیا این دم برای شما قیامت است؟ جواب بدهید.



«مُفْتَى عَقْلِ كَلِّ» به شما می‌گوید این دم قیامت است، شما در سبب‌سازی ذهن مشغول این رواست، آن نارواست دارید می‌گویید؟ من می‌گویم تقصیر این است، شما می‌گویید نه، تقصیر آن است، کار این رواست، کار آن نارواست. شما مشغول قیامت هستید یا مشغول سبب‌سازی ذهن؟

قیامت یعنی جستن از سبب‌سازی ذهن، جستن از دست دردها، جستن از جهنم من‌ذهنی. شما می‌بینید که با من‌ذهنی ما این جهان را جهنم داریم می‌کنیم. جمعاً اشتباه می‌کنیم، فرداً هم اشتباه می‌کنیم، اشتباهات ما را هم مولانا دارد توضیح می‌دهد.

آیا در تسلیم شما، در اسلام شما فتنه افتاده؟ تباهی افتاده؟ آن هم تباهی عظیم. تباهی عظیم فردی این است که ما مسافت زیادی را در همانیدگی‌ها و ایجاد درد پیش رفته‌ایم، بر نمی‌گردیم. شما اشتباه را می‌پذیرید؟ اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برای «روا و ناروا» سریع بخوانم برایتان، بعد غزل را ادامه بدهیم.

**صد هزاران فصل داند از علوم**

**جان خود را می‌نداند آن ظَلوم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸)

**داند او خاصیت هر جوهری**

**در بیان جوهر خود چون خری**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۹)

**که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز**

**خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

ظَلوم: بسیار ستمگر

عَجُوز: پیرزن

«صد هزاران فصل» یعنی صد هزاران نوع علم، فیزیک می‌داند، شیمی می‌داند، جغرافیا می‌داند، سیاست می‌داند، ادبیات می‌داند، شعر می‌گوید، همه این‌ها را بلد است.

صد هزاران فصل دارد از علوم کتابی، آن ستمگر یا بسیار ستمگر جان خود را نمی‌داند، نمی‌شناسد. شما جان خودتان را می‌شناسید؟ جان خودتان از فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد. نمی‌توانید بروید یک من‌ذهنی



بسازید تمام علوم را یاد بگیرید، بعد آن موقع خاصیت هر جوهری را بدانید، خاصیت آهن را می‌دانید، خاصیت اسید سولفوریک (sulfuric acid) را می‌دانید، می‌دانید این‌ها را با هم ترکیب کنند چه می‌شود، اما می‌توانید با فضاگشایی جوهر خودتان را بیان کنید؟ شما می‌گذارید از طریق جوهر شما، حضور شما خداوند حرف بزند؟ یا در بیان جوهر خودتان مثل خر هستید؟ مولانا سؤال می‌کند.

«که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز»، یعنی من در ذهن با سبب‌سازی و گذاشتن ارزش‌های فکری جامد، می‌دانم که این مجاز است، این کار را می‌شود کرد، ولی این کار را نمی‌شود کرد. گفت این حرف‌ها چه هست؟! الآن قیامت است، همه باید به خدا زنده بشوند. «که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز». تو بله، می‌گویدی یک سری چیزها را من درآورده خودت انتخاب کردی که این‌ها را باید انجام داد، این‌ها را نباید انجام داد.

شما این را نمی‌خواهی بفهمی و بشناسی که تو خودت اصلاً این‌طوری هستی، این‌طوری بودن مجاز هست؟ یا این یک عجزه است؟ من ذهنی شما یک عجزه زشت است، همان عجزه‌ای که دنبال شوهر می‌گشت، یادتان هست؟ در نودسالگی. گفت این هیچ‌چیز ندارد، بعد گفت این من ذهنی هیچ‌چیز ندارد، این من ذهنی عجزه زشت است و این‌طوری بودن مجاز نیست. ما نمی‌خواهیم بفهمیم که داشتن من ذهنی و سبب‌سازی و ایجاد گرفتاری مجاز نیست. نه این‌که برویم در ذهن تقسیم‌بندی کنیم که این اعمال مجاز است، این اعمال مجاز نیست و مردم را مشغول آن بکنیم، خودمان هم مشغول آن بشویم و غافل از قیامت.

آیا در این یَجُوز و لایَجُوز کردن هیچ تماسی با خدا داری تو؟ نه. برای این کار باید از یَجُوز و لایَجُوز بیرون بپری، از ذهن بیرون بپری.

ظلم: بسیار ستمگر. ظلم کلمه‌ای است که نشان می‌دهد ما در ستم به خودمان افراط کردیم. آیا شما ظلم هستید؟ هی چیزها را آوردید در مرکزتان، درد ایجاد کردید، چیزهای بیشتر آوردید مشغول حرص شدید، شهوت دنیا شدید، مثل آن فقیه آن داستان به هر حيله‌ای دست زدید؟ توجه می‌کنید که یک حد و حدودی دارد هم حيله کردن و بیدار شدن، من دارم حرف‌های مولانا را برای شما می‌زنم.

**این روا، و آن ناروا دانی، ولیک**

**تو روا یا ناروایی بین تو نیک**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۱)



## قیمت هر کاله می‌دانی که چیست

### قیمت خود را ندانی، احمق‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۲)

## سعد‌ها و نحس‌ها دانسته‌ای

### ننگری تو سعدی یا ناشسته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۳)

کاله: کالا

ناشسته: ناپاک

شما در ذهن با سبب‌سازی، علت و معلول کردن و داشتن یک سری ارزش‌های مادی جامد که الگوهای ذهنی هستند می‌گویید می‌دانید که این کار رواست این کار نارواست، ولی توجه کن این جور فکر کردن، در ذهن بودن و مشغول قیامت نبودن، این ناروایی است. ناروایی اصلی این است که آدم من‌ذهنی داشته باشد. ناروایی یعنی من‌ذهنی داشتن، در سبب‌سازی بودن، سلام خدا را نگرفتن، دست خود را نبندی، پیش او بی‌ادبی کنی، او بخواهد با «قضا و کن‌فکان» عمل کند تو با قضاوت و مقاومت ذهنی خودت بخواهی دخالت کنی، هر لحظه خودت را از عنایت محروم کنی، این‌ها ناروایی است، نه این‌که در ذهن بروی بگویی این رواست، این نارواست، این رواست، این نارواست.

تو می‌گویی قیمت تمام کالاها را می‌دانی چه هست، قیمت خودت را هم می‌دانی؟ اگر قیمت خودت را نمی‌دانی که تو از جنس الست هستی، امتداد خدا هستی و رفتی یک من‌ذهنی ساختی، این من‌ذهنی مفرغ است، برای چه رفتی ارزش خودت را ندانستی و یک من‌ذهنی ساختی و الآن به صورت پندار کمال و ناموس و درد در مقابل خدا ایستادی؟ چرا قیمت خودت را نمی‌دانی؟ چرا خودت را به جسم کاهش دادی؟ چرا؟ تو باغ عشرت هستی، باغ عشرت خدا هستی.

یعنی مولانا می‌خواهد که در انسان خداوند می‌خواهد بهترین باغ را ایجاد کند، بهترین نظم را ایجاد کند، بهترین شادی را ایجاد کند و کرده، ما با سبب‌سازی احمقانه خودمان تبدیل کردیم این‌جا را به جهنم، چرا؟ برای این‌که ارزش خودمان را نمی‌دانیم. می‌گویید این کار احمق‌ست.

تو می‌دانی سعد چه هست، نحس چه هست و احکام نجومی را می‌دانی که آقا فلان موقع ازدواج کنی خوب است، فلان موقع فلان کار را کنی خوب است و گرنه نحس است، این‌جا نحس است، این‌جا سعد است. تو تا حالا



شناختی که خودت سعد هستی یا نحس هستی؟ یعنی تمام وجود تو به عنوان من ذهنی نحس هست، اگر این وجود ادامه پیدا کند اتفاقات بد خواهد افتاد. می‌خواهد بگوید که تأثیر ستارگان را رها کن، ستارگان هم اگر روی ما اثر داشته باشند خیلی جزئی هست. عمده اثر از من ذهنی ما می‌آید که دائماً تخریب می‌کند. شما نمی‌خواهی ببینی که خودت سعد هستی؟ یا صورتت را از همانیدگی‌ها نشستی و در نتیجه نحس هستی، دائماً درد ایجاد می‌کنی؟

**جان جمله علم‌ها این است، این**

**که بدانی من کی‌ام در یوم دین**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۴)

**آن اصول دین بدانستی تو، لیک**

**بنگر اندر اصل خود، گر هست نیک**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۵)

**از اصولینت، اصول خویش به**

**که بدانی اصل خود، ای مرد مه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۶)

مرد مه: مرد بزرگ، بزرگ‌مرد

جان همه علم‌های عالم این است، گفت این لحظه قیامت است که در این لحظه که خداوند جلویت نشسته و به تو می‌گوید سلام، می‌گوید از جنس من باش، اقرار به آلت کن، فقط جنس من وجود دارد، من ذهنی وجود ندارد و الآن قیامت است، شما می‌شناسی که چه کسی هستی؟ جان جمله علم‌ها این است که در این لحظه که قیامت است بدانی چه کسی هستی، من خدایت هستم یا یک من ذهنی هستم؟ من خدایت هستم، امتداد خدا هستم که به صنع مشغولم، به فضاگشایی مشغولم، او از طریق من حرف می‌زند یا من در سبب‌سازی ذهن هستم؟

**جان جمله علم‌ها این است، این**

**که بدانی من کی‌ام در یوم دین**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۴)

یوم دین این نیست که بایستی آن قیامت بیاید. این لحظه، گفت این لحظه قیامت است. گفت از مفتی عقل کل می‌پرسند این فتنه عظیم در اسلام چرا رخ داد؟ می‌گوید برای این که ما رفتیم در ذهن دنبال روا و ناروایی گشتیم،



وقتمان را تلف کردیم، نفهمیدیم این لحظه قیامت است. این لحظه قیامت است، روا کو و ناروا؟ روا و ناروا چه هست؟ از جنس او بشو، به او زنده بشو، بگذار دست عشق تو را زنده کند.

## از اُصولیْنَت، اصولِ خویش به که بدانی اصلِ خود، ای مرد مه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۶)

مرد مه: مرد بزرگ، بزرگ مرد

می‌گوید اصول دین را بدانستی، تمام احکام دینی را می‌دانی، ولی تو می‌دانی اصل تو، ریشه تو چه هست؟ «بنگر اندر اصل خود». آیا الآن به او زنده هستی؟ اصل ما انقباض است الآن، ریشه‌ای که شما از آن این چیزها را می‌آورید، فکرها را می‌آورید انقباض است یا انبساط است؟ شما می‌دانید چه هست؟ اصلاً برای شما مهم است؟ یا همین طوری منقبض می‌شوید؟ هر کسی یک چیزی می‌گوید شما منقبض می‌شوید، خشمگین می‌شوید، می‌ترسید بی حساب و کتاب؟

دائماً اصل شما انقباض است. اصل یعنی ریشه. از این ریشه انقباض، از این ریشه انبساط، دوتا چیز مختلف می‌آید بالا، یکی زنده شدن به زندگی است، خلاقیت می‌آید، عشق می‌آید، زیبایی می‌آید، بی‌دردی می‌آید، باغ می‌آید، از این یکی، از انقباض شما که می‌روید به من‌ذهنی در آن‌جا مشغول سبب‌سازی می‌شوید و ایجاد درد می‌شوید، یک خارستان می‌آید. می‌گوید اصول دین را می‌دانی که می‌دانی، چرا به اصل خودت نگاه نمی‌کنی، ریشه خودت در این لحظه چه هست؟!

اگر مشغول روا و ناروایی هستی و خیلی جدی گرفتی این را، تو در انقباضی هستی و درد ایجاد می‌کنی، فساد ایجاد می‌کنی. این هم می‌گوید فساد در تسلیم است.

«از اُصولیْنَت، اصولِ خویش به»، «از اُصولیْنَت» شاید این را این طوری معنی کنیم، حالا ممکن است بگویید دوتا کتاب دینی هست این، کتاب فقهی هست، اُصولیْنَت. یا دویی ذهن، از دویی ذهنت، از سبب‌سازی ذهنت، از روا و ناروایی ذهنت، این ریشه و اصل خودت بهتر است، اصل خودت از جنس زندگی است، از جنس خداوند است.

## از اُصولیْنَت، اصولِ خویش به که بدانی اصلِ خود، ای مرد مه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۶)



ای مرد بزرگوار، ای انسان بزرگوار، باید اصل خودت را بدانی. اصل ما آلت است، اصل ما زندگی است، اصل ما خداست و ما باید به قانون و اصول او تن بدهیم، نه دویی من‌ذهنی.

در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق  
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا  
از بحر لامکان، همه جان‌های گوهری  
کرده نثار، گوهر و مرجان جان‌ها  
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق  
صف صف نشست در هوشش بر در سرا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

«عیدگاه»، همان جایی است که توجه کنید، «عید» «گاه»، گاه هم زمان را نشان می‌دهد، هم مکان را. عیدگاه یعنی مکان و زمان عید، جشن، که این لحظه است و شاه نشسته و ما اقرار می‌کنیم از جنس تو هستیم و وصل شدیم، این عیدگاه وصل است.

ولی عیدگاه به لحاظ لغوی ممکن است آن جایی را نشان بدهد که نماز مثلاً عید فطر و عید قربان را می‌خوانند. البته نماز عید است، تشبیه می‌کند البته. تشبیه‌اش این است که همین ذوالفقار هم که می‌گوید الآن در نماز جمعه و این‌ها هم یک اسلحه‌ای به دست می‌گیرند، این اسلحه شناسایی است، شمشیر بریدن همانیدگی‌ها است.

در عیدگاه وصل یعنی جا و مکانی که ما وصل به خداوند می‌شویم، سخن‌ور عشق آمد، با چه چیزی؟ با ذوالفقار. سخن‌ور عشق یعنی همین حضوری که از مرکز ما با فضاگشایی بلند می‌شود. یعنی اتحاد ما با زندگی. «این» دارد حرف می‌زند الآن.

«خطیب عشق» یعنی سخن‌ور عشق. با چه آمده؟ با ذوالفقار شناسایی که همین‌که شما شناسایی کردید، شناسایی مساوی آزادی است، بپرید. بپرید خودتان را از وابستگی‌ها و همانیدگی‌ها. می‌گوید آن تمثیل هم که می‌گوید جایی که عید قربان، نماز عید قربان یا عید فطر انجام می‌شود یعنی پایان پرهیز و پایان قربان کردن من‌ذهنی.



یعنی الآن در این مکان ما من ذهنی را می‌خواهیم قربانی کنیم، از بین ببریم و هر لحظه در حال پرهیز هستیم و این را ما جشن می‌گیریم. در این‌که شاه نشسته و ما هم جلویش نشسته‌ایم و به او نگاه می‌کنیم، به دنیا نگاه نمی‌کنیم، چیز ذهنی نمی‌آید به مرکزمان، این جشن وصل ماست.

در این‌جا سخن‌ور عشق حرف می‌زند. اول سلام می‌گوید آن شاه را، یعنی ما به‌عنوان عشق دائماً ثناگو و دعاگو هستیم. «آن» ما هم هستیم، آن باشنده‌ای که از مرکز ما بلند می‌شود ما هستیم، مای اصلی ماست نه من ذهنی.

او دائماً به شاه ثنا می‌کند، شکر می‌کند، دعا می‌کند، بنابراین هیچ شکایتی ندارد. دستش چه هست؟ شمشیر بُرندۀ همانیدگی‌ها، دردها، که می‌بُرد می‌اندازد و در نتیجه از دریای بی‌جایی، لامکان، بی‌جایی، از دریای بی‌جایی یعنی فضای گشوده‌شده، چون ما وصل هستیم به دریای بی‌جایی، همهٔ جان‌هایی که گوهری هستند، از جنس خدا هستند، الآن با همین وضعیت همهٔ ما آن‌طوری هستیم، از بحر بی‌جایی، از بحر لامکان، از فضای گشوده‌شده، جان‌های گوهری هرچه که دارند، تمام همانیدگی‌هایشان را، اول تمام همانیدگی‌هایشان را در طبق اخلاص گذاشتند، تقدیم دارند می‌کنند.

این اوّل کار است. وقتی همانیدگی‌ها تمام شد، جان‌های گوهری از آن فضا، جان به این جهان نثار می‌کنند، عشق نثار می‌کنند، آگاهی نثار می‌کنند، خرد نثار می‌کنند مثل مولانا، عین مولانا. بعد آن موقع یک آدم‌هایی که خاص هستند و مردم این‌ها را نمی‌بینند، نمی‌آیند بالا خودشان را نشان بدهند، پردگیان هستند.

پردگیان کسانی که از چشم من‌های ذهنی دیده نمی‌شوند، اصلاً من‌های ذهنی این‌ها را به حساب نمی‌آورند. «خاصانِ خاصّ و پردگیانِ سرایِ عشق» یعنی آن خانهٔ عشق که شاه نشسته ما هم فضا را گشودیم به او وصل شدیم، ما جزو پردگیان هستیم. برای این‌که در پرده هستیم و خاصّ خاصّ هستیم، انتخاب شده هستیم.

صف صف نشسته. یعنی انسان‌هایی که صف صف نشسته‌اند، مثل خود شما که الآن منتظرید، در عشقش، در هوس دیدن او در درِ خدا. پس دارد می‌گوید انسان‌هایی هستند که این وضعیت را دارند.

در عیدگاه وصل ما می‌خواهیم همه‌مان وصل بشویم و ذهنمان را خاموش می‌کنیم، تا آن‌جایی که مقدور است فضا می‌گذاریم گشوده بشود. خطیب عشق با ذوالفقار، در این‌جا ذوالفقار یعنی همین شمشیر، با شمشیر شناسایی دائماً آن شاه را ثنا می‌گوید. هیچ‌گونه خاصیت‌های من‌ذهنی را ابراز نمی‌کند.



و چون به بحر لامکان نگاه می‌کنیم، تمام همانیدگی‌هایمان را حاضریم بدهد برود ابتدا. بعد آدم‌هایی مثل شما که خاصان خاص هستند، پردگیان هستند، بر درِ سرا نشسته‌اند صف صف در عشق دیدن معشوق.

## چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند بس نعره‌های عشق برآید که: مرحبا

می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ  
سینای سینه‌اش بنگنجد در سما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

پس بنابراین گفت صف صف نشسته‌ایم همه ما. وقتی پرده باز می‌شود معشوق، خدا خودش را نشان می‌دهد. «چون از شکاف پرده» نظری به این خاصان خاص و پردگیان می‌کند که منتظر بودند در عشقش، که این همه می‌گوییم «منتظر را به ز گفتن استماع» این منتظر دیدن زندگی هستند. منتظر هستند که هشیارانه شاه به ما نظر کند.

«چون از شکاف پرده» یعنی وقتی این پرده پندار باز می‌شود و معشوق، خداوند، زندگی نظر می‌کند به ایشان، یک‌دفعه نعره عشق از همه‌شان بلند می‌شود خوش آمدید، «مرحبا» یعنی خوش آمدید.

یعنی تا او را می‌بینند فضا را باز می‌کنند و با فضاگشایی و تبدیل شدن به او می‌گویند خوش آمدید. خوش آمدید شامل این «در طبق اخلاص گذاشتن هرچه همانیدگی داریم و درد داریم» هم هست که می‌خواهیم من ذهنی‌مان را قربان کنیم.

این عیدگاه حتی این معنی را هم می‌دهد که در عیدگاه وصل هر کسی می‌خواهد من ذهنی‌اش را قربانی کند، هر کسی می‌خواهد جشن بگیرد سال‌ها پرهیزش را که مثل عید فطر می‌ماند.

## چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند بس نعره‌های عشق برآید که: مرحبا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

«می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ» این شکاف باز می‌شود، خداوند می‌خواهد تمام وجودش را در این چرخ، در این فضای مکان جای بدهد. سنا یعنی نور.

## می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ سینای سینه‌اش بنگنجید در سما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

«می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ» توجه می‌کنید که از این همه مخلوقات، شناسایی مولانا این است که اولی‌اش انسان است. اولین باشنده‌ای که قرار است خداوند سینای سینه‌اش، سینای سینه‌اش یعنی پهنای سینه‌اش، یعنی بی‌نهایت و ابدیت خودش را در یک کسی زنده بکند.

«می‌خواست سینه‌اش» یعنی خداوند می‌خواست سینه‌اش که یک هشیاری، یک نوری به چرخ بدهد، «چرخ» یعنی کائنات بدهد. حالا در این‌جا منظور انسان است. خلاصه می‌خواست یا می‌خواهد خداوند یک نوری بدهد به انسان، چون اولی‌اش انسان است.

خداوند در انسان است که می‌تواند به بی‌نهایت خودش زنده بشود، نه در نبات، نه در حیوان و نه در جماد، در «ما». می‌خواست تمام وجودش را در «ما» زنده کند. اما آسمان ما به اندازه کافی باز نبود.

«سینای سینه‌اش بنگنجید در سما» یعنی پهنای سینه‌اش، پهنای دل خداوند جا نگرفت در آسمانی که ما باز کرده بودیم. «در سما» یعنی حتی در این آسمان. به عبارت دیگر فضاگشایی ما باید خیلی بیشتر از این‌ها باشد. شما گله می‌کنید که چرا من زنده نمی‌شوم؟ برای این‌که آسمانی که شما باز می‌کنید خیلی کوچک است جا نمی‌شود برای خداوند.

اگر هم فضا باز می‌کنید، تازه یک جوری فضای تحمل است، حالا قبول می‌کنم! نه، واقعاً باید فضاگشایی کنید، آن قدر فضا گشوده بشود، گشوده بشود که به یک درجه‌ای او در این‌جا جا بشود. این بیت نشان می‌دهد که چرا ما به او زنده نمی‌شویم. برای این‌که جا نداریم!

«می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ» سنا می‌دانید که یعنی نور، روشنایی. می‌خواست سینه‌اش خداوند سنایی بدهد به چرخ، «چرخ» یعنی هر چیزی که تغییر می‌کند، گفتم منظورش حالا چرخ/ چیزهای دیگر که فایده ندارد، انسان را می‌گوید، سینه‌اش خداوند می‌خواست نوری بدهد به انسان که در حال تغییر است، اما انسان به اندازه کافی فضا نگشوده بود که خداوند در او جا بشود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



هر چار عنصرند در این جوش، همچو دیگ  
نی نار برقرار و نه خاک و نم و هوا

گه خاک در لباسِ گیا رفت از هوس  
گه آب، خود هوا شد از بهر این و لا

از راهِ روغناس شده آب آتشی  
آتش شده ز عشق، هوا هم در این فضا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

روغناس: روناس، گیاهی است که ریشهٔ سرخ دارد و از آن برای رنگرزی استفاده می‌کنند. در این‌جا منظور مطلق درخت است.

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که چهارتا عنصری که وجود مادی ما را تشکیل می‌دهند که جسم ماست، فکر ماست، هیجان‌های ماست و جان ذهنی ماست، این‌ها جسم ما را تشکیل می‌دهند. اسم این‌ها را می‌گذارد «رکن»، «ارکان»، این‌ها تغییر می‌کنند. و این البته خبر خوبی است برای ما، برای این‌که در اثر دچار شدن به عوارض من‌ذهنی، هر چهار عنصر ما، هر چهار خاصیت ما بگویید در فساد افتاده‌اند، در تباهی افتاده‌اند. شما می‌بینید مثلاً جسم ما مریض شده، خیلی‌ها خوابشان نمی‌برد، خیلی‌ها استرس دارند، مضطرب هستند، در اثر فشار من‌ذهنی جسم ما خراب می‌شود.

همین الآن می‌گوید این جسم تغییر می‌کند و شما تغییر در جسم را یعنی بهتر شدن جسم و به نظم آمدن و درست عمل کردن جسم را شما تجربه کرده‌اید. از وقتی شما به گنج حضور گوش می‌کنید و به توصیه‌ها و آموزش مولانا عمل می‌کنید، می‌بینید که بیشتر غصه‌ها دست از سر شما برداشته‌اند. مثلاً شما دیگر مسئله درست نمی‌کنید، مسئله حل نمی‌کنید، درد درست نمی‌کنید، مانع درست نمی‌کنید، دشمن درست نمی‌کنید و زندگی را نمی‌گذارید موش من‌ذهنی بدزد. درست است؟

و جسم که خراب شده، می‌بینید. فکر ما خراب شده، چه‌جوری خراب شده؟ می‌دانید چه‌جوری خراب شده، امروز خیلی توضیح دادیم. فکر ما افتاده به سبب‌سازی، در سبب‌سازی افتاده به لغزش‌های هیجانی من‌ذهنی. ما سبب‌سازی می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، حسادت می‌کنیم، درگیر می‌شویم. گفت ما «چنگل دوتا» هستیم، فکرهای ما خراب شده، خلاق نیست، صنع نیست.



گفت چرا این فساد به این بزرگی، تباهی به این بزرگی در اسلام افتاده؟ یعنی قرار بود انسان پس از یک مدتی اقامت در ذهن قرآن بشود با زندگی، خودش را در اختیار زندگی قرار بدهد. که در این صورت جسم سالم می‌شد، فکر خلاق می‌شد، هیجانان ما که الآن دچار خشم و ترس و بقیه هیجانان مخرب است، آن موقع می‌شد عشق، زیبایی، نیکی، کمک. اصلاً از این‌که دیگران را آدم خودش می‌بیند لذت می‌برد، عاشق خودش می‌شود، عاشق دیگران می‌شود، چرا؟ در دیگران خودش را می‌بیند، در دیگران خدا را می‌بیند. الآن در دیگران ما دشمن می‌بینیم، یک موجود خطرناک می‌بینیم، از آن‌ها فرار می‌کنیم، می‌خواهیم تا آن‌جا که ممکن است دستشان به ما نرسد. خب تباهی افتاده می‌گوید در اسلام، نه در این اسلام، به‌طور کلی در تسلیم، در یکی شدن با خدا، در فضاگشایی.

از طرف دیگر، جان نداریم ما، جان ما جان من ذهنی است. من ذهنی پژمرده است، بی‌رمق است، ناامید است، ناکام است، من ذهنی وقتی کامیاب می‌شود، به آن چیزی که می‌خواهد برسد، یک ذره خوشحال می‌شود، بعد که به‌دست آورد دیگر از آن نمی‌تواند لذت ببرد، هم‌اش می‌خواهد، وقتی به‌دست می‌آورد می‌خواهد چیز دیگری را به‌دست بیاورد. پس جان ما بستگی مثلاً به پول ما دارد، پول ما کم می‌شود، جان ما ضعیف می‌شود، پول ما زیاد می‌شود، ظاهراً جان ما زیاد می‌شود. ولی کل این جان، جان نیست، این جان کجا؟ آن جان زندگی کجا؟

پس می‌گوید «هر چهار عنصرند در این جوش»، در کدام جوش؟ وقتی ما وصل می‌شویم. یادتان باشد، در برنامه‌های گذشته خواندیم گفت که مرکز ما مثل یک دیگ می‌جوشد و مرکز ما مثل پر است در مقابل تندباد و خداوند هر لحظه در کار جدیدی است.

پس در این «جوش»، این‌که زندگی در هر لحظه در کار جدیدی است، ما را می‌برد به ذهن، می‌آورد به فضای یکتایی، همین‌طور ناخالصی را به ما نشان می‌دهد، این چهار بُعد ما عوض می‌شوند. خبر خوب این است که شما حالا هر چقدر که از این سه چهار بیت متوجه می‌شوید خُب بشوید، ولی می‌گوید که وضعیت این چهار بُعد درست‌تر می‌شود، نظم پیدا می‌کنند، جسم ما سالم‌تر می‌شود، اگر مریض است، اگر واقعاً ما فضاگشایی کنیم، وصل بشویم، این مریضی ما خوب می‌شود. و شما این خوب شدن جسمتان را در طول سالیان ملاحظه کرده‌اید که الآن جسم شما سالم‌تر شده.

**هر چار عنصرند در این جوش، همچو دیگ**

**نی نار برقرار و نه خاک و نم و هوا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)



نه جسم ما برقرار است، یعنی تغییر می‌کند، نه فکر ما، نه هیجان ما، نه جان ما، این‌ها دائماً بهتر می‌شوند. و خودش یک توضیحی می‌دهد، می‌گوید:

## گه خاک در لباسِ گیا رفت از هوس گه آب، خود هوا شد از بهر این و لا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

مثال طبیعت را می‌زند، می‌گوید که شما می‌بینید که خاک تبدیل به گیاه می‌شود از عشق. شما یک چیزی می‌کارید، می‌بینید یک درخت درمی‌آید. مثال ساده می‌زند، خیلی ساده بگیریم این را. گاه آب هوا می‌شود، بخار می‌شود، از بهر این عشق. حالا این‌ها را ببرید به خودتان.

خاک در لباس گیاه می‌رود، یعنی از همین خاک ما، من‌ذهنی ما در اثر عشق، گیاه یا درخت حضور ما بلند می‌شود. و آب که هشیاری ماست، الآن هشیاری جسمی است، تبدیل به هشیاری خلأ می‌شود، تبدیل به هشیاری حضور می‌شود. به خاطر چه؟ به خاطر این عشق، چرا که می‌خواهد تکامل پیدا کند.

الآن در من‌ذهنی ما وضعیت بدی داریم، این‌طور که اول غزل توضیح داده، این‌طوری نباید باشد. گفت ما باغ هستیم، باغ شادی هستیم، همین اشکالی که زندگی می‌گوید «سلام بر شما» و ما سلام را نمی‌گیریم و نمی‌گوییم ما از جنس تو هستیم، سلام بر شما تمام این گرفتاری‌ها را ایجاد می‌کند.

حالا در این تبدیل می‌گوید از این همانیدگی‌های شما، از این درخت من‌ذهنی شما یک گیاه جدید می‌روید. شما می‌دانید گیاه، درخت شباهتی به خاک ندارد. در این‌جا هم درخت حضور ما که پایین می‌گوید این درخت همین درخت روغن‌اس است. یعنی چه؟ چه داریم می‌گوییم؟ یعنی در این تبدیل تمام این چهار بعد ما بهتر می‌شود، نظم می‌گیرد و از این هشیاری جسمی و از این همانیدگی‌ها درخت حضور ما می‌آید بالا.

آب را هشیاری فرض کنید، آب هشیاری جسمی است، تبدیل می‌شود به هوا، هشیاری خلأ. و خاک هم که همانیدگی است با درد و این همانیدگی زندگی را رها می‌کند، هشیاری را، یعنی ما را رها می‌کند، از چه؟ از عشق، از هوس. این‌جا هوس یعنی عشق.

بعد «از راه روغن‌اس شده آب آتشی» روغن‌اس به‌نظر من می‌آید که همین درخت حضور ماست که از ریشه همانیدگی‌ها که رنگ است. روغن‌اس درختی است که از ریشه‌اش رنگ درست می‌کنند. ریشه ما، چه‌جوری حضورمان می‌آید بالا؟ می‌گوید به این ترتیب، آب آتش می‌شود. آب باز هم هشیاری جسمی است، تبدیل به آتش



عشق می‌شود. یعنی ما این همانندگی با درد را، چیزها را رها می‌کنیم، آتش می‌شویم، آتش عشق می‌شویم، فضا گشوده می‌شود تبدیل به او می‌شویم.

وقتی ما تبدیل به جنس خدایی می‌شویم، این تبدیل از بیرون نمی‌آید، از خدا نمی‌آید، از همین من‌ذهنی گرفته می‌شود. وجود ما الآن در ذهن است، در بیرون نیست.

پس بنابراین از راه روغناس که درختی است که بالایش حضور است، اما به نظر می‌آید که این از ریشه رنگ به وجود می‌آید، از ریشه همانندگی. پس از راه تبدیل رنگ‌ها به بی‌رنگی، آب آتش می‌شود. از عشق، یعنی از این اتصال ما به زندگی هوا هم آتش می‌شود. «آتش شده ز عشق، هوا هم در این فضا»، حتی «هوا» هم می‌تواند خواسته‌های ذهن باشد. هوا تبدیل به خواست خدا می‌شود، دیگر خواسته‌های من‌ذهنی از بین می‌رود.

این بیت‌ها به نظر من خیلی ساده باید به آن نگاه کرد که درخت حضور ما از ذهن به وجود می‌آید، از رنگ‌های مختلف، از همانندگی‌ها. پس همانندگی‌ها وقتی رها می‌کنند، شناخته می‌شوند و قسمت‌های مهم ما را رها می‌کنند، همان‌جایی که می‌گوییم ما پراکنده شدیم بر صد چیز مهم.

## جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

این حالت صورت می‌گیرد، از قسمت‌های مختلفی که ما پراکنده شدیم، یکی یکی جمع می‌شویم و درخت حضور ما به وجود می‌آید که درخت حضور ما با وحدت ما با زندگی، با عشق، یکی است.

پس از راه به وجود آمدن این درخت از جسم به حضور، آب، یا هشیاری جسمی به هشیاری خلأ تبدیل می‌شود و هوا هم که می‌تواند همین هوای نفس باشد، تبدیل می‌شود به عشق یعنی تمام آن خاصیت‌های من‌ذهنی از بین می‌رود.

و در این حیص و بیص چهارتا بُعد ما نظم پیدا می‌کنند. یک دفعه می‌بینید فکر ما خلاق شد، تن ما سالم شد، هیجانان ما که قبلاً خشم بود، ترس بود، الآن تبدیل به عشق شد، زیبایی شد، شناسایی زندگی در دیگران شد، کمک شد، خلق چیزهای زیبا شد، تشخیص زیبایی شد. درست است؟ هیجانان ما.





هیجان‌ها ما به‌جای این‌که ترس و نمی‌دانم خشم و هیجان‌ها مخرب بشوند، تبدیل به شادی می‌شوند، تبدیل به عشق می‌شوند، یعنی هیجان برای درک و تجربه عشق و زیبایی و شادی خرج می‌شود. تن سالم می‌شود. تن مطابق نظم زندگی می‌چرخد دیگر. مطابق خرد کل می‌چرخد. الآن تن ما در اختیار من‌ذهنی است. با بی‌نظمی من‌ذهنی این تن می‌گردد و در نتیجه مریض می‌شود. می‌بینید جوانان مریض هستند.

## از راهِ روغن‌س شده آب آتشی آتش شده ز عشق، هوا هم در این فضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

روغن‌س: روناس، گیاهی است که ریشه سرخ دارد و از آن برای رنگ‌ریزی استفاده می‌کنند. در این‌جا منظور مطلق درخت است.

می‌بینید که هم هوا، هم آب، هر دو آتش می‌شوند در این فضای وحدت. و این می‌گوید تکامل پیدا می‌کند، یعنی این تبدیل، روغن‌س یا روناس، گیاهی است که از ریشه آن رنگ درست می‌کنند، ریشه سرخ دارد. حالا فرض می‌کنید درخت حضور.

این توجه مهم است که ما بعضی موقع‌ها می‌گوییم از این ذهن همان‌ده چه در می‌آید؟ ذهن همان‌ده، آن چیزی را که در خود جذب کرده، رها کند، ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم. این بی‌نهایت را به‌نظر می‌آید این‌جا «روغن‌س» می‌نامد. و این تکامل پیش می‌رود.

این‌جا یک آیه هست، می‌گوید:

«الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ مِنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقِدُونَ»

«آن‌خدایی که از درخت سبز برایتان آتش پدید آورد و شما از آن آتش می‌افروزید.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۰)

شاید این آیه همین را می‌گوید. می‌گوید آن‌خدایی که از، قبلاً هم این را گفته یک جایی، در آن خروب اشاراتی به این موضوع بود. «آن‌خدایی که از درخت سبز برایتان آتش پدید آورد.» درخت سبز را می‌توانید درخت سبز ذهن بگیرید، من‌ذهنی بگیرید که از آن آتش عشق درست می‌کند و شما با آن زندگی‌تان را می‌افروزید.

حالا همه این ترکیب را می‌گوید ارکان. ارکان جمع رکن است. پس این جزو ارکان است، فکر جزو ارکان است، هیجان‌ها جزو ارکان است، جان‌ذهنی ما جزو ارکان است. منتها مثل خانه شطرنج، این خانه خانه می‌رود جلو، مثل پیاده شطرنج.

## ارکان به خانه بگشته چو بیذقی از بهر عشق شاه، نه از لهو، چون شما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

ارکان: جمع رکن به معنی ستون و پایه  
بیذق: مهره پیاده شطرنج

پس ارکان دارد تکامل پیدا می‌کند. هرچه که ما شناسایی می‌کنیم همانندگی و درد را، و می‌اندازیم و جمع می‌شویم، پایین می‌گویید یک‌تکه شدن، جمع شدن، خب جمع شدن، از چیزهایی جمع می‌شویم که در آن‌ها پراکنده شدیم، آن‌ها کجا هستند؟ آن نقطه‌چین‌ها که با آن‌ها همانیده هستیم، وجود ما در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده.

پس این تکامل خانه‌به‌خانه جلو می‌رود تا برسد به کجا؟ تا برسد به شاه. پس مرتب جلو می‌رویم، همانندگی نمی‌ماند، می‌افتد، می‌افتد، تکامل پیدا می‌کنیم تا می‌رسیم به شاه. به شاه که می‌رسیم در صفحه شطرنج ما می‌شویم وزیر. می‌خواهد این، این را به ما بگوید.

چه جوری جلو می‌رویم؟ به خاطر عشق شاه، می‌خواهیم به او برسیم. نه از بازی ذهنی به خاطر چیزهای این جهانی مانند شما. شما البته خب می‌خواهد بگوید که اکثریت مردم، به بازی ذهن مشغول هستند. گفت علت این‌که این تباهی در اسلام افتاده این است که به‌جای این‌که بفهمیم این لحظه قیامت است، مشغول روا و ناروایی هستیم.

مشغول روا و ناروایی بودن و یک من‌ذهنی کامل به‌وجود آوردن، یک تصویر ذهنی کامل به‌وجود آوردن، یک پندار کمال ساختن، در ذهن مردم کامل جلوه کردن، این کار برای بازی است، نه از لهو چون شما.

خب پس شما ببینید که این روزبه‌روز، این ارکان جلو می‌رود، دارد نظم زندگی را می‌گیرد؟ خواهید دید، اتفاقاً این قسمت مهم است برای این‌که قابل تجربه است. آیا روزبه‌روز من می‌بینم که بدنم سالم‌تر می‌شود؟ با نظم زندگی می‌گردد؟ من بدون قرص خواب می‌روم؟ دارو نمی‌خورم؟ سالم هستیم؟ آن غذاهایی که این جسم لازم دارد به آن می‌دهم؟ غذاهای مضر به آن می‌دهم؟ تمام این مسموم‌کننده‌ها، تمام دودها، تمام نوشابه‌های مضر، تمام غذاهای مضر از این است که ما سامان زندگی را نداریم.



ولی می‌گوید که اگر شما بدانید این لحظه قیامت است، باید به او زنده بشوید و خداوند به شما سلام می‌کند، می‌گوید شما از جنس من هستید، ما بگوییم بله از جنس تو هستیم، فضا را باز کنیم، متصل بشویم روزبه‌روز، حالا می‌گوییم روزبه‌روز، منظور لحظه‌به‌لحظه است. ایشان دقیق است می‌گوید لحظه‌به‌لحظه.

لحظه‌به‌لحظه ما تکامل پیدا می‌کنیم. این تکامل برای رسیدن به شاه است، زنده شدن به شاه است. برای کامل شدن قیامت است، زنده شدن به او است، نه بازی من‌ذهنی و رسیدن به موقعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد اگر برسیم، زندگی پیدا می‌کنیم.

پس ارکان جمع رکن به معنی ستون و پایه. بی‌ذق یعنی مهره پیاده شطرنج.

همه کسانی که شطرنج بازی کردند، اگر بازی نکرده‌اند هم می‌دانند، پیاده شطرنج خانه‌به‌خانه می‌رود و اگر نزدیک شاه برسد، می‌شود وزیر.

ما هم اگر نزدیک شاه برسیم و همانندگی‌ها را از دست بدهیم، بارها گفته، می‌شویم وزیر او.

الآن در پایین می‌گوید که الآن که من‌ذهنی دارید، قبله‌تان دنیا است ولی اگر هیچ‌چیز در مرکزتان نماند، قبله‌تان همیشه می‌شود زندگی، خداوند. ولی اگر تو به یک سوئی بگردی، بخواهی در آن سو خلاقیت کنی، به خاطر دل تو، قبله یعنی خداوند، رو می‌کند به آن سو. الآن نه، الآن نه که من‌ذهنی داری، بعداً که تبدیل شدی.

خب الآن می‌خوانیم:

ای بی‌خبر برو که تو را آبِ روشنی‌ست

تا وارهد ز آب و گِلت، صَفَوَتِ صفا

زیرا که طالبِ صفتِ صَفَوَتِ است آب

و آن نیست جز وصالِ تو با قُلُومِ ضیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

صَفَوَت: خلوص، پاکی

صفا: پاکی، روشنی

قُلُوم: دریا

ضیا: نور



«ای بی‌خبر» یعنی ای من‌ذهنی که این چیزها را نمی‌دانی، که این لحظه خداوند به تو سلام می‌کند، تو حواست یک جای دیگر است، سلام را نمی‌گیری. ای بی‌خبر برو، بیا برو کار کن، برو آگاه باش، بیا برو دنبال کارَت. این همه ناله نکن. خبردار باش که تو یک آب روشن داری، صاف داری که این آب روشن تو، که ذات تو است، خدائیت تو است، همانیده شده، بافته شده با آب و گل.

«تا وارهد ز آب و گِلت، صَفَوَتِ صفا» صَفَوَتِ صفا یعنی خلوص پاک پاک، یعنی هشیاری خالص که با هیچ چیز همانیده نشده و این گفتیم از کجا می‌آید بیرون؟ از همانیدگی‌های ما. همین صَفَوَتِ صفا در ذهن ماست، در بیرون نیست و ما این را چسبیدیم، تبدیل به غفلت و اشتباه و دید اشتباه و، وادار کردیم به کارِ گل، مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی با سبب‌سازی. سبب‌سازی می‌کنیم که درد درست کنیم.

پس بنابراین خلوص پاک پاک، یا هشیاری ناب ایزدی. ای بی‌خبر، ای من‌های ذهنی، بدانید که شما این هشیاری جسمی نیستید، شما این دردها نیستید. این که می‌گویید بدنم خوب کار نمی‌کند، فکرهایم خراب است، هیجاناتم همه خراب است، خشم دارم، ترس دارم، رنجش دارم، گرفتارم، جسمم خراب است، رمق ندارم، می‌گوید تو دارای آب روشن هستی، همه، برو کار کن تا این صَفَوَتِ صفا، هشیاری ناب، از همانیدگی‌ها برهد.

و این را بدان این هشیاری تو، آب، توجه کنید دو جور آب داریم، یکی هشیاری جسمی، یکی صَفَوَتِ صفا، هشیاری نابِ خالص ایزدی به صورت ما، اما آن ذات ایزدی ما طالب صَفَوَتِ صفا است، طالب پاکی است. یعنی ذات ما می‌خواهد از همانیدگی‌ها آزاد بشود.

هشیاری جسمی ما، شرطی‌شدگی ما، تقلید از این و آن، به‌طور کلی سبک زندگی مردم که ما در همدیگر من‌ذهنی می‌بینیم، ستیزه می‌کنیم، بدمان می‌آید، خشمگین می‌کنیم همدیگر را، نمی‌گذاریم صَفَوَتِ صفا بیرون بیاید.

حالا مولانا می‌گوید که هشیاری اصلی شما طالب پاکی است، در من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم طالب ناپاکی هستیم. ناپاکی ما همانیدگی است که بالا گفت این گناه است، ولی اگر خبردار بشوی که جریان چیست، این همانیدگی تبدیل به طاعت می‌شود. این شیطان را ناامید می‌کند. اگر شما یک جوری بودید که به‌جای بی‌خبر به شما مولانا می‌گفت ای باخبر، شما باخبر باشید، می‌دانید که در صورتی که متصل به خداوند بشوید این گناه، این همانیدگی، تبدیل به طاعت می‌شود. دیگر از این ساده‌تر؟! «زیرا که طالبِ صفتِ صَفَوَتِ صفا است آب»



## زیرا که طالب صفت صَفَوَت است آب و آن نیست جز وصال تو با قَلْزَم ضیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

هشیاری جسمی ما الآن فکر می‌کند که باید همانیده بشود، همین خودش را مقایسه کند، هر کاری که هشیاری جسمی می‌کند دیگر. هشیاری جسمی بنا به تعریف، از زندگی جداست. حس وجود نمی‌تواند بکند مگر خودش را با دیگران مقایسه بکند. وقتی خودش را با دیگران مقایسه می‌کند، اگر کمتر دربیاید ناراحت می‌شود، باید همیشه بیشتر دربیاید به یک صورتی. و این جور سبک زندگی ما را در ذهن زندانی می‌کند.

امروز هم توضیح دادم ناموس به وجود می‌آید، درد به وجود می‌آید، پندار کمال به وجود می‌آید، دست و پا به وجود می‌آید، ما می‌گوییم می‌فهمیم، می‌دانیم، احتیاجی نداریم، ناز به معنی حس بی‌نیازی از خداوند به وجود می‌آید. درد می‌افتیم، درد کشیدن عادی می‌شود، مردن در ذهن عادی می‌شود، پژمردگی عادی می‌شود، خراب شدن جسم هر چه زودتر عادی می‌شود. آخر می‌شود آدم سی‌سالگی، چهل‌سالگی سرطان بگیرد؟

پس ما نمی‌فهمیم که این آب اصلی ما که هشیاری ایزدی است، این طالب پاکی است و این پاکی و این نابی امکان ندارد مگر وصل بشویم ما با دریای روشنایی، «ضیا» یعنی روشنایی ایزدی، روشنایی که از آنور می‌آید. «و آن نیست جز وصال تو با قَلْزَم ضیا»، قَلْزَم یعنی دریا، ضیا یعنی روشنایی. پس ذات ما، هشیاری اصلی ما طالب پاکی است، پاک شدن از همانیدگی‌ها و دردها و هر جور وابستگی به جهان و این کار با وصال ما به معشوق، به خداوند که در این لحظه طالب وصال است صورت می‌گیرد. هر لحظه یک ندایی می‌آید که شما می‌دانید «ندای اِرْجعی» که بیا به سوی من، که بیا به سوی من، آن را هم که نمی‌شنویم.

## أذْکُرُو اللّٰهَ کَارِ هِر اوباش نیست اِرْجعی بر پای هر قَلّاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

پس این لحظه فضاگشایی و از جنس زندگی شدن، «کار هر اوباش نیست»، کار هر من‌ذهنی نیست و شنیدن پیام برگرد به سوی من «اِرْجعی»، «کار هر قَلّاش نیست». به همین دلیل می‌گوید ای بی‌خبر، ما باید باخبر بشویم، خیلی ساده و روشن است.



ز آدم اگر بگردی، او بی‌خدای نیست  
ابلیس وار سنگ خوری از کفِ خدا

آری خدای نیست، و لیکن خدای را  
این سنتیست رفته در اسرارِ کبریا

چون پیشِ آدم از دل و جان و بدن گنی  
یک سجده‌ای به امرِ حق از صدقِ بی‌ریا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

بقیه‌اش را بعداً می‌گوید، الآن می‌خوانیم. «ز آدم اگر بگردی»، یعنی اگر از آدم بودن بگردی. آدم، حضرت آدم کسی است که متوجه شد، خبردار شد که به خودش ستم کرده، همین «ظَلَمْنَا» گفت، گفت ما به خودمان ستم کردیم. ما تو را به مرکزمان نیاوردیم، ما جسم آوردیم، هر بلایی سرمان آمده از خودمان بوده، عذر می‌خواهیم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا  
او ز فعلِ حق نَبْدُ غافل چو ما  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

حالا شیطان هم گفت تو ما را منحرف کردی. این دو بیت را از بس خوانده‌ام دیگر الآن نمی‌خوانم برایتان. «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، تو ما را منحرف کردی پس زیر بار مسئولیت نرفت، زیر بار شناسایی نرفت، ملامت کرد خدا را و مردم را. شیطان از آدم برگشته، هر کسی که من‌ذهنی دارد در این لحظه به‌صورت جدا و من‌ذهنی برمی‌خیزد، سلام خدا را نمی‌گیرد چون می‌گوید من می‌دانم، بی‌ادب می‌شود به‌صورت من‌ذهنی برمی‌خیزد از آدم بودن برمی‌گردد.

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي  
کرد فعلِ خود نِهَان، دیو دَنِي  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

حالا این آدم همان هشیاری خالص است در ما، در همه آدم وجود دارد یعنی حضرت آدم. امتداد خدا در همه وجود دارد، به همان امتدادِ خودش خداوند سلام می‌کند که می‌گوید تو متوجهی از جنس من هستی. ما در این



لحظه بی ادبانه می آیم بالا خودمان را، من ذهنی مان را عرضه می کنیم و می گوئیم من می دانم. گفته شما بگوئید من نمی دانم تا من به شما بگویم دانستن چیست.

پس اگر از آدم بودن، آدم بودن یعنی فضاگشا بودن یعنی این لحظه از جنس زندگی بودن. «ز آدم اگر بگردی، او بی خدای نیست» یعنی جنس اصلی ما بدون خدای نیست. خداوند در این لحظه می گوید که سلام، سلام بر شما، ما از آدم می گردیم یعنی از آدمیت، خودمان را جدا می کنیم، از امتداد خدا بودن هشیارانه خودمان را جدا می کنیم به صورت من ذهنی می آیم بالا.

الآن دارد می گوید آن جنس اصلی تو بی خدای نیست. اگر این کار را بکنی، مانند ابلیس از کف خدا سنگ می خوری. اگر ما سنگ بخوریم از دست خدا گیج می شویم. تمام مردم که گیج هستند، با سبب سازی ذهن، با ایجاد درد، با هشیاری ناقص، با یک تدبیر من درآورده، جدا از خدا برای خودشان مسئله و دردسر درست می کنند، گرفتاری درست می کنند، دشمن درست می کنند، مسئله درست می کنند، مانع درست می کنند، درد درست می کنند، روابط خودشان را خراب می کنند، جسمشان خراب می شود.

برای این که از نظم زندگی خارج می شود می افتد دست نظم من درآورده، یعنی بی نظمی می ذهنی بعدش هم می گویند خدای نیست که اگر خدای بود که این طوری نمی شد که. ما جمعاً زیر نفوذ من ذهنی به جنگ برمی خیزیم، ویران می کنیم بعد هم می گوئیم که خدا بود که این طوری نمی شد، ای بابا!

دارد می گوید تو از آدمیت برگشتی. آدمیت، امتداد خدا «بی خدای» نیست. هر چه از آدمیت برگردیم، یعنی آدم نباشیم ابلیس باشیم، از کف خدا سنگ می خوریم. چقدر ما از دست خدا سنگ خوردیم؟ به وضعیت خودتان نگاه کنید، جسمتان خراب شده؟ فکرتان خراب شده؟ پر از درد هستید؟ سنگ خورده اید از کف خدا. چه می گوئید؟ می گوئید خدای نیست، بود که این طوری نمی شد. این حرف شیطان است دیگر.

آدم گفته ما به خودمان ستم کردیم، خیلی هم ستم کردیم، من هم فهمیدم. شیطان هم گفته تو ما را منحرف کردی به این روز انداخته ای، اگر می خواستی این طوری نمی شد. اگر می خواستی، پس تو انسانی قدرت انتخاب داری، مسئولیت داری باید تشخیص بدهی، به عنوان امتداد خدا با فضاگشایی باید شناسایی کنی، تشخیص بدهی، تو می خواهی انسان باشی، پس آن کجا می رود، پس تو نمی خواهی انسان باشی! انسان قدرت انتخاب دارد.



تو از یک طرف می‌گویی من قدرت انتخاب دارم و در من‌ذهنی آن را اعمال می‌کنی، این انتخاب‌های خودت با سبب‌سازی ذهن است که شما را به این روز انداخته. وقتی گیج می‌شویم، لحظه‌به‌لحظه درد تجربه می‌کنیم هشیاری می‌آید پایین می‌گوییم خدای نیست.

این هم می‌گوید آری خدای نیست، راست می‌گویی از دید تو خدای نیست، ولی هست. «و لیکن خدای را» توجه کن، می‌گوید تو می‌گویی خدای نیست ولی حالا خدای را، یا به خدا قسم «این سنتی‌ست رفته در اسرار کبریا»، یعنی دوتا سنت رفته در اسرار کبریا، این جزو قوانین ایزدی است که هر کسی از آدم بودن خارج بشود سنگ می‌خورد، هر کسی از حضور خارج شود، هر کسی نفهمد این لحظه قیامت است، شروع کند به روایی و ناروایی برحسب ذهن من‌درآورده خودش، از دست خدا سنگ می‌خورد، این سنت است.

یک سنت دیگر هم هست، اگر ما پیش آدم از دل و جان و بدن با تمام ذرات وجودمان سجده کنیم، یعنی بگوییم چه؟ ما آدم شدیم، مرکزمان را جسم نمی‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم. گفتیم ما به خودمان ستم کردیم، من الآن دیگر از کار تو آگاه هستم، این‌ها را خوانده‌ایم دیگر، برای این‌که غیر از تو ای خدا چیزی را به مرکز نباید می‌آوردم، پشیمان شدم عذر می‌خواهم، حالا بعد از این فقط تو را می‌آورم. این سجده واقعی است با دل و جان و بدن به امر حق، امروز گفت با عنایات حق. امر حق می‌گوید تو راست باش و من را بگذار مرکزت و راستانه از صدق بی‌ریا، مثل آن صوفی داستان ما نیایی حيله بکنی، مکید بکنی، صد مکید بکنی؛ صدق بی‌ریا، راست راست.

**چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی  
یک سجده‌ای به امر حق از صدق بی‌ریا**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

حالا، بیت بعدی این است:

**هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

یا «بهر دل تو را». حالا، پس همین‌طور که در این‌جا می‌بینید:



## چون پیشِ آدم از دل و جان و بدن گُنی یک سجده‌ای به امرِ حق از صدقِ بی‌ریا

### هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

یعنی چه؟ یعنی این‌که اگر واقعاً هیچ‌چیز در دل تو نماند، قبله تو چه شده؟ قبله تو زندگی است، دائماً نگاه می‌کنی به خدا. حالا، این دفعه برمی‌گردی به یک سوی ذهنی نگاه می‌کنی، به یک سویی در این جهان نگاه می‌کنی. می‌گویند قبله یعنی خداوند به‌خاطر دل تو برمی‌گردد می‌رود به آن سو نگاه می‌کند. آن موقع نیروی ایزدی، برکت ایزدی، عشق ایزدی، خلاقیت ایزدی می‌رود در آن سو.

حالا از آن سو برمی‌گردی، وقتی خودت می‌شوی یعنی دائماً به او نگاه می‌کنی، چون دیگر به دنیا نگاه نمی‌کنی. حالا به یک سوی دیگر می‌گردی، دوباره قبله می‌گردد آن سو. دوباره به یک سوی دیگر، قبله می‌گردد به آن سو. یعنی هر سویی که نگاه می‌کنی، هر فکری که به ذهنت می‌آید می‌خواهی بیافرینی، تمام نیروی آفریدگاری خداوند می‌افتد به کار در آن، در آن مسیر، در این سو. توجه می‌کنید؟

پس چه شد؟ در سه بیت قبل گفت اگر از آدم بگردی، اگر از جنس ابلیس بشوی، اگر به جهان نگاه کنی، اگر فضاگشا نباشی، وجود اصلی تو که امتداد خداست، خدا دنبال این است. تو را رها نمی‌کند که برو هر کاری می‌خواهی بکن. دائماً مانع ایجاد می‌کند، ناکام می‌کند، درد به تو می‌دهد، خیلی مهم است که شما بدانید تمام دردهای شما از همین است، سنگ خوردید از دست خدا، از کف خدا. بعد هم بیهوش شدید چون هشیاری می‌آید پایین، من ذهنی دنبال درست‌کننده این در بیرون است.

هر کسی که وضعش خراب است، تنها سؤالی که می‌کند با آن هشیاری جسمی این است: من را چه کسی به این روز انداخته؟ باید یک کسی پیدا کند، پیدا می‌کند. به این صورت درآورنده تو اول می‌گوید خداست، خدا من را به این روز درآورده، بعد هم دیگر از این هم خسته می‌شود، می‌گوید خدایی نیست، اگر خدا بود من به این صورت در نمی‌آمدم.

ولی الآن می‌گویند که یک سنتی هست، سنت این است که اگر از آدم جدا بشوی، سنگ می‌خوری. اگر به آدم روی بیاوری، آدم بشوی، چه می‌شود؟ قبله به سوی تو برمی‌گردد، به سوهای تو نگاه می‌کند، به‌خاطر دل تو.



این قدر دل تو مهم است برای خداوند و اگر شما این کارها را بکنید، گفت که ارکان هم خانه‌خانه تکامل پیدا می‌کنند، می‌روند تا شاه تا ما می‌شویم وزیر شاه، وزیر خداوند، به وسیله ما می‌آفریند. این‌ها را مولانا می‌گوید، حالا شما یک کمی رویش تأمل کنید.

## سوی حق گر راستانه خم شوی وارهی از اختران، محرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

این بیت خیلی مهم است، برای دومین بار دارم می‌خوانم امروز که خیلی وارد است که می‌گوید: «به امر حق از صدق بی‌ریا»، از صدق بی‌ریا. این بیت را شما این قدر بخوانید حفظ باشید که بگویید من از صدق بی‌ریا دارم خم می‌شوم، تسلیم می‌شوم، به خاطر تظاهر نیست، دروغ نمی‌گویم، حواسم به خودم است. می‌خواهم خانه‌به‌خانه پیشرفت کنم، تکامل پیدا کنم.

پس لحظه‌به‌لحظه به راستی باید فضا را باز کنم و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم نباشد و من تعظیم کنم، فضا را باز کنم. این من را از اختران یعنی همانیدگی‌ها رها می‌کند و آن‌ها از مرکز من بروند بیرون، من محرم خداوند می‌شوم.

## مجموع چون نباشم در راه، پس ز من مجموع چون شوند رفیقان باوفا؟

## دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم آنگاه اهل خانه در او جمع شد دلا

## چون کیسه جمع نبود، باشد دریده درز پس سیم، جمع چون شود از وی؟ یکی بیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیت خاطر پیدا کردن

«مجموع» یعنی یک‌تکه، عکس مجموع پراکنده است. حالا، این بیت می‌گوید هر انسانی وظیفه دارد مجموع باشد. اگر مجموع نباشد، اگر خودش را جمع نکرده باشد از همانیدگی‌ها و به یکتایی نرسیده باشد در راه، پس شما می‌گویید من کمک نمی‌کنم.



شما از خودتان سؤال کنید که من به خودم و به مردم کمک می‌کنم مجموع باشند یا آن‌ها را به تفرقه و من‌ذهنی می‌اندازم؟ اگر شما کسی را خشمگین می‌کنید، می‌ترسانید، می‌گویید این رواست، آن نارواست، به ذهن می‌برید، شما نمی‌خواهید مجموع باشند مردم، پس خودت مجموع نیستی.

توجه کنید، می‌گوید «مجموع چون نباشم در راه»، در این راه تکامل ما انسان‌ها با هم هستیم. می‌دانید انسان‌ها یک هشیاری هستند، همه‌شان طبق غزل امروز هم یک خاصیت هستند، یک جنس هستند، همه از جنس خدا هستند و خداوند این لحظه به همه انسان‌ها یعنی به خودش سلام می‌کند، می‌گوید اقرار کنید از جنس من هستید. درست است؟ مجموع بشوید، به هم کمک کنید.

هیچ‌کس حق ندارد آن یکی را تحریک کند به من‌ذهنی، باید تشویق کند به صبر و به من، یعنی شما باید همدیگر را تشویق می‌کنید به من، توصیه کنید به من و به صبر و به فضاگشایی. درست است؟

می‌گوید اگر من مجموع نباشم، در تفرقه باشم، هر لحظه خشمگین بشوم، بترسم و این زندگی من برود به همانندگی‌ها، به دردها و هر لحظه یک درد به وجود بیاورم پس یاران باوفای من چگونه از من مجموع می‌شوند؟ شما چه می‌گویید؟ شما مجموع هستید؟ مجموع یعنی یک‌تکه، یک جا جمع شدید یا در تفرقه هستید؟ در تفرقه هستید کمک نمی‌کنید، نه به خودتان نه به دیگران.

ولی توجه کنید که ما همه در تفرقه هستیم و اصلاً متوجه نیستیم. ما اهمیت نمی‌دهیم که همدیگر را خشمگین کنیم، خودمان هم خشمگین باشیم، هشیاری‌مان پایین باشد، گله کنیم، شکایت کنیم، زاری کنیم مثل آن فقیه تا یک چیزی به دست بیاوریم.

## مجموع چون نباشم در راه، پس ز من مجموع چون شوند رفیقان باوفا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیتِ خاطر پیدا کردن

رفیقانی که می‌خواهند وفادار باشند به خداوند به وسیله شما جفاگر می‌شوند یا وفادار باقی بمانند؟ شما به یکی می‌رسید آن وفایش، اقرار به آستش، به خداییتش بیشتر می‌شود یا کمتر می‌شود؟ شما جواب بدهید. پس شما باید همیشه خودتان را بپایید که من چکار دارم می‌کنم. مسئولیت به عهده بگیرید.

مسئولیت کیفیت هشیاری خودم خودم هستم. نمی‌توانم بگویم که من را عصبانی می‌کنند، چکار کنم، همیشه عصبانی هستم، نه نمی‌شود. هر کسی که این مسئولیت را به‌عهده نگیرد، این بزرگ‌ترین مسئولیت است که من حالم همیشه باید خوب باشد و حال خوبم از مجموع بودن به‌وجود می‌آید. اگر در تفرقه هستم، تقصیر خودم است.

## دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم

### آنگاه اهل خانه در او جمع شد دلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیت خاطر پیدا کردن

می‌گوید اهل خانه کی در یک خانه جمع می‌شوند؟ وقتی دیوار اطراف خانه باشد. یک مردی نمی‌تواند زن و بچه‌اش را ببرد به یک جایی که دوتا دیوار دارد، بقیه‌اش صحرا است، بگوید این‌جا خانه است، سقف هم ندارد، این‌جا بنشینید، این‌جا زندگی کنید، خب این که خانه نیست.

می‌گوید وقتی دیوارهای خانه مجموع شد، کشیده شد و سقف داشت به نظم، آن موقع اهل خانه در آن جمع می‌شوند. حالا خانه همین خانه ما انسان‌ها است. اگر ما انسان‌ها این خانه عشق را با نظم بسازیم، همه در این فضای یکتایی می‌توانیم جمع بشویم. وگرنه همه در تفرقه می‌افتیم، می‌زنیم همدیگر را می‌کشیم، همدیگر را دشمن می‌دانیم، از همدیگر می‌ترسیم.

الآن نظم من‌ذهنی در جهان برقرار است، نظم درد برقرار است، درواقع نظم دیو و ابلیس برقرار است. دیوارهای خانه به نظم خداوند، به نظم عشق برقرار نشده، یعنی این جهان شبیه این است که همین یک مرد زن و بچه‌اش را ببرد یک جایی که نه دیوار دارد، نه سقف دارد، بگوید این‌جا خانه است، بفرمایید این‌جا اقامت کنید. آقا، مار و عقرب و حیوانات وحشی شب می‌آیند ما را می‌خورند. ما می‌گوییم نه این‌جا خانه است.

و یک تمثیل دیگر می‌زند، می‌گوید اگر کیسه سالم نباشد و سوراخ باشد، شما سکه‌های طلا را در آن بریزید، خب از سوراخ‌ها می‌ریزد دیگر. ما شخصاً چقدر سوراخ داریم؟ به‌اندازه دردهایمان، همانندگی‌هایمان سوراخ داریم که زندگی می‌آید از آن‌جا می‌رود بیرون، موش می‌دزدد. هر موقع شما خشمگین می‌شوید موش می‌دزدد. می‌ترسید موش می‌دزدد. یک همانندگی می‌آید مرکزتان موش می‌دزدد. می‌گوید اگر این انبار ما موش ندارد، پس

طاعت چهل‌ساله ما کجاست؟ بله؟



کیسه سالم نباشد، درز داشته باشد، سوراخ داشته باشد، نقره یا طلا در آن جمع می‌شود؟ نه، پس ای یکی، بیا. یکی یعنی خدا. بیا به دل‌های ما.

## مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

سرجمع: خلاصه، گزیده، اصل  
علا: بلندی، بزرگی، شکوه

الآن یک سؤال می‌کند، می‌گوید همه در ذهن زندگی می‌کنند، همه در سبب‌سازی هستند. چگونه مجموع بشوم؟ برای این‌که شمس حق، خداوند که منبع و سرجمع و سرچشمه همه بزرگی‌ها است در فضای یکتایی است، در ذهن نیست.

منظورش این است که اگر شما در ذهن زندگی کنید و سبک زندگی‌تان را عوض نکنید، دیدتان را عوض نکنید که ذهن جای زندگی نیست، این سبب‌سازی و عقل آن به درد نمی‌خورد، من شخصاً نمی‌توانم زندگی‌ام را با این اداره کنم، جمعاً هم نمی‌توانیم و با سبب‌سازی نمی‌توانیم مجموع بشویم، سبب‌سازی عامل تفرقه است، می‌گوید این‌ها را متوجه شو.

«مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم»، تبریز تبریز جسمی نیست. فضای گشوده‌شده است، فضای یکتایی است. می‌گوید این شمس حق در ذهن نیست، شمس حق در این فضای گشوده‌شده است. شمس حق ما هستیم و خداوند، یک‌جا بلند می‌شویم. گفت این لحظه قیامت است، باید بلند شویم. وقتی بلند می‌شویم ما به‌عنوان انسانی که به او زنده شده بلند می‌شویم، این آدم است.

ولی گفت ما از آدم گشتیم، از کف خدا سنگ خوردیم، آخسر گیج شدیم گفتیم خدایی نیست. بی‌خبر از سنتی که در ذات او هست که هر کسی از آدم بودن، فضاگشا بودن خارج بشود سنگ می‌خورد و هر کسی با دل و جان تعظیم کند، او نتیجه می‌گیرد.

## مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)



سَرجمع: خلاصه، گزیده، اصل  
عُلا: بلندی، بزرگی، شکوه

یعنی اگر در ذهن اقامت کنی، سبب‌سازی داشته باشی، نمی‌توانی مجموع باشی. مجموع هم نباشی، نه به خودت می‌توانی کمک کنی، طبق این بیت‌های قبلی، نه به دیگران.

مجموع چون نباشم در راه، پس ز من

مجموع چون شوند رفیقانِ باوفا؟

## دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم آنگاه اهل خانه در او جمع شد دلا

چون کیسه جمع نبُود، باشد دریده درز  
پس سیم، جمع چون شود از وی؟ یکی بیا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

مجموع شدن: خاطر جمع شدن، آرامش و جمعیتِ خاطر پیدا کردن

توجه می‌کنید که می‌گویند اگر من مجموع نباشم، به رفیقان باوفا، آن‌هایی که می‌خواهند از جنس «آلست» بشوند، چه جوری می‌توانم کمک کنم؟ شبیه کیسه سوراخ می‌شوم، هرچه داخلش بگذاری می‌ریزد. پس من باید فضا را باز کنم، هرچه فضاگشایی می‌کنم زندگی‌ام از همانیدگی‌ها و دردها جمع می‌شود می‌آید، جمع می‌شود می‌آید، یکتا می‌شوم، یکی بیا.

«یکی بیا» یعنی دارم از جنس خدا می‌شوم، یکتا می‌شوم و می‌دانم الآن اگر در ذهن بمانم، چون در ذهن نیست او، سرچشمه همه بزرگی‌ها همین خدا و من هستم که از مرکزمان می‌آید بالا و این در فضای یکتایی مقیم است، در ذهن مقیم نیست. من باید از ذهن بپریم بیرون. اجازه بدهید وقت است چند بیت در ارتباط با این ابیات بخوانیم.

هر روز بامداد، سلام عَلَیْکُمَا  
آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)



سَلَامٌ عَلَيْكُمَا: سلام بر شما  
مُرْتَضَا: پسندیده، مورد رضایت

این بیت اوّل بود و این دو بیت را برایتان می‌خوانم یادآوری بشود.

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي مَه وَ مَه پَارَهُ مَا  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي هَمّه اَيّام تو خوش  
سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ، اِي دَم يُحْيِي الْمَوْتِي  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.  
مَه پاره: کنایه از زیبارو  
يُحْيِي الْمَوْتِي: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.

یعنی شما هم باید بگویید که سلام بر شما. امروز می‌گفت هر روز بامداد خداوند به ما سلام می‌کند، ما چه باید بگوییم؟ ما باید بگوییم که سلام بر شما «ای مه و مه پاره ما»، آن چیزی که در «آلست» به من گفته بودی من یادم رفته، یادآوری کن. سلام بر شما ای خدایی که الان به من سلام می‌کنی. سلام بر شما که همه ایام تو خوش است، پس ایام من هم خوش کن. سلام بر شما ای دم زنده‌کننده مرده‌ها، «دَم يُحْيِي الْمَوْتِي». می‌دانید که این‌ها از آیه‌های قرآن می‌آید. پس

سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد.

مَه پاره: کنایه از زیبارو

يُحْيِي الْمَوْتِي: زنده می‌کند مردگان را و برگرفته از این‌ها است.

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۖ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ ۖ»

«و پروردگار تو از پشت بنی‌آدم فرزندان‌شان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)



«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت»، همان آیه «آلست» است، یعنی ما گواه خودمان هستیم نه ذهن و دنیا. ما شاهد خودمان هستیم، لازم نیست متکی بر چیزی باشیم و پرسید آیا من پروردگارتان هستم؟ شما از جنس من هستید؟ شما هم مثل من روی پای خودتان می ایستید؟ شما متکی به جهان نیستید؟ ما گفتیم آری، شبیه تو هستیم، از جنس تو هستیم، گواهی می دهیم. «تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی خبر بودیم.» روز قیامت هم امروز گفت این لحظه است. شما نگویید که ما در روایی و ناروایی هستیم، خبردار نبودیم که ما از جنس زندگی هستیم.

بله؟ این آیه «آلست» بسیار مهم است و خیلی ما می خوانیم. در واقع هر جلسه به شما من یادآوری می کنم که ما از جنس زندگی هستیم، ما از جنس زندگی هستیم، ما از جنس من ذهنی و مردگی نیستیم. زندگی می خواهد که ما در این لحظه بگوییم ما از جنس او هستیم تا مردگی را، پژمردگی را تجربه نکنیم. همین طور این آیه:

«أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ ۗ قَالَ اللَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟ دوست حقیقی خداست. و اوست که مردگان را زنده می کند، و اوست که بر هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۹)

آیا جز خدا را به دوستی گرفته اید؟ البته که ما گرفته ایم، چیزهای ذهنی را، اینها مرکزمان هستند ما عاشق اینها هستیم. بله، جز خدا را به دوستی گرفته ایم. امروز هم گفت انسان به درجه ای به درد می افتد که می گوید خدایی نیست، گیج می شود. به جای این که بداند که از جنس «آلست» است، از جنس زندگی است، می گوید حالا دیگر خدایی نیست. «دوست حقیقی خداست و اوست که مردگان را زنده می کند»، یعنی کسانی که در ذهن مرده اند آنها را زنده می کند و «اوست که بر هر کاری تواناست»، نه من ذهنی.

در سبب سازی ذهن ما می گوییم که ما توانا هستیم و خدا ناتوان هست. اگر خدا توانا تر بود، ما توانایی خودمان را تفویض می کردیم، ولی ما نمی کنیم. ولی این توانایی امروز به ما گفت که این بلاها را سر ما می آورد، از کف خداوند ما مثل شیطان سنگ می خوریم و البته شما می دانید که

**نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند**

**در دو صورت خویش را بنموده اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

و همین طور این:





«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَأَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«و اینها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد و بر هر کاری تواناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶)

«و اینها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد»، پس در این لحظه حقیقت خدا است، مردگان ذهنی را زنده می‌سازد و بر هر کاری دوباره توانا است. ما با من‌ذهنی و سبب‌سازی توانا نیستیم. این بیت را داشتیم:

**دل ایستاده پیشش، بسته دو دست خویش**

**تا دست شاه بخشد پایان، زر و عطا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

و:

**لیک مقصود ازل، تسلیم توست**

**ای مسلمان بایدت تسلیم جُست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

پس مقصود خداوند تسلیم ما است. گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، یعنی تشخیص این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده، مرکز عدم یا خدا نیست. مقصود خداوند این است ما تسلیم باشیم. وقتی مقصود خداوند این است، ما این مقصود را متوجه نیستیم و زیر پا می‌گذاریم، چه می‌شود؟ از آدم برمی‌گردیم، از کف خداوند سنگ می‌خوریم و در مسلمانی فتنه می‌افتد.

مسلمانی می‌شود که این روا است یا ناروا است به‌جای این‌که بفهمیم این لحظه قیامت است. هر لحظه انسان از لحظه تولد تا مرگ قیامت است، باید سعی کند به او زنده بشود، ولی مشغول روا و ناروایی می‌شود، «ای مسلمان بایدت تسلیم جُست».

**جان مست کاس و تا ابدالدهر گه‌گهی**

**بر خوان جسم کاسه نهد دل، نصیب ما**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

کاس: کاس، جام  
آبدالدهر: همیشه، جاودان



این هم یکی از بیت‌ها بود که جان ما مست جام شراب زندگی است و الی‌الابد دل هم مست است و دل بعضی موقع‌ها بر سفرهٔ جسم ما یک خرده غذا می‌گذارد که نصیب جسم ما می‌شود، نصیب ما می‌شود که گفت دست مسیح عشق این را به‌کار می‌برد برای تبدیل ما.

## خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این را قبلاً هم داشتیم. خودت را تسلیم کن بر «دام مزد»، دام مزد فضای گشوده‌شده است. پس ما خودمان را تسلیم چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌کنیم. تسلیم خداوند می‌کنیم با فضای گشوده‌شده. آن موقع بدون خودمان، یعنی بدون حضور و دور از چشم من‌ذهنی، از خودمان، یعنی از من‌ذهنی‌مان، یک همانندگی را می‌دزدیم. نمی‌فهمد، نمی‌بیند.

## خوش‌خبران غلام تو، رطل‌گران سلام تو چون شنوند نام تو، یاهو کنند پا و سر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۲۱)

رطل: سطل

پس کسانی که خبر خوش می‌آورند غلام تو هستند و این جام پُر، رطل‌گران سلام تو است. سلام خداوند به ما می‌به‌اندازه‌ای است که ما بتوانیم بخوریم. هرچه بیشتر بتوانیم بخوریم می‌دهد. بنابراین نام تو را که می‌شنوند، فضا را که باز می‌کنند، دیگر دستشان را می‌بندند و پا و سر را یاهو می‌کنند، از کار می‌اندازند. حالا، شما پا و سر و سبب‌سازی ذهن را از کار انداخته‌اید؟ یاهو کرده‌اید؟ نام خداوند را می‌شنوید، فضا را باز می‌کنید، دست و پای من‌ذهنی را یاهو می‌کنید؟

یاهو می‌کنید یعنی آیا معتقد هستید که این سبب‌سازی ذهن شما را به جایی نمی‌رساند؟ اگر رطل‌گران را بگیرید و خبر خوش را از خداوند بگیرید، این کار را می‌توانید بکنید. اگر یاهو نمی‌کنید پا و سر را، پس بنابراین خبر درست را و می‌درست را از زندگی نمی‌گیرید.

## تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵)

هلیدن: گذاشتن، اجازه دادن

ای خدا تو به من می بده، مست کن من را و رها کن. وقتی نوبت خدمت به من می رسد من خجل نمی شوم. پس معلوم می شود تا می او نرسد ما نمی توانیم خدمت کنیم. با من ذهنی و سبب سازی آن نمی توانیم در خدمت خداوند باشیم.

## اول بگیر آن جام مه، بر کفه آن پیر نه چون مست گردد پیر ده، رو سوی مستان، ساقیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹)

مه: بزرگ  
کفه: کف دست

پس این جام بزرگ را بگیر، بده به این پیر، در دست پیر، بده دست من ذهنی. وقتی مست می شود، وقتی من ذهنی ات مست می شود برو سوی مستان، برو سوی خداوند.

## تا زآن نصیب، بخشد دست مسیح عشق مر مرده را سعادت و بیمار را دوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

پس دل یک نصیبی در سفره جسم ما می گذارد، دست مسیح عشق به من ذهنی مرده ما که بیمار هم هست، هم سعادت می دهد، هم دوا می دهد، شفا می دهد، درست می کند. پس باید عشق با نصیبی که دل باز شده در سفره جسم می گذارد ما را معالجه کند.

## هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا دود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آب رحمت بایدت، رو پست شو وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: مایست

آیا شما اقرار می‌کنید درد دارید و مریض هستید؟ اگر اقرار می‌کنید نقص دارید، همانندگی دارید، دردهای ذهنی دارید، دواى خداوند می‌آید به‌سوی شما. اگر اقرار نکنید، فضا باز نکنید، عذر نخواهید، بخواهید به‌صورت من‌ذهنی بلند شوید، نه. اولین شاید کار ما اقرار به این است که ما اشکال داریم، همانندگی داریم، درد داریم، پندار کمال داریم، اشکال دانستن داریم.

«هر کجا پستی‌ست»، هر کسی من‌ذهنی‌اش کوچک‌تر است، صفر است آب آن طرف می‌رود. شما آب رحمت خداوند را می‌خواهی؟ کوچک شو نسبت به من‌ذهنی، آن موقع شراب رحمت را، لطف ایزدی را بخور، مست شو و لحظه‌به‌لحظه رحمت است.

امروز گفت الی‌الابد خداوند به انسان می‌گوید سلام، باید بگوییم سلام. از جنس من هستی؟ بله. از جنس من هستی؟ بله. رحمت آمد، رحمت آمد، رحمت آمد، الی‌الابد رحمت است. این‌طوری نیست که یک بار رحمت بگیری تمام بشود برود. یک لحظه نیست، لحظه‌به‌لحظه رحمت است. اگر این تجربه را نمی‌کنیم تقصیر خودمان است.

شما این ابیات را بخوانید، این قدر بخوانید که خودتان را متقاعد کنید که اصلاً رمز زندگی چیست، راه زندگی چیست، من چه اشتباهی می‌کنم، چرا دیدم این قدر غلط است؟ دید درست چیست؟ دید درست را مولانا به شما می‌دهد. فرو ما: مایست، قانع نشو.

## برگ تمام یابد از او باغ عشرتی هم بانوا شود ز طرب، چنگلِ دوتا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

چنگل: چنگال

دوتا: خمیده، چنگلِ دوتا: در این‌جا منظور پژمردگان و مرده‌دلان است.



این چنگلِ دوتا و خمیده و پژمرده و بینوا گفتیم که قرار بوده باغِ عشرت بشود. هر انسانی باغِ زندگی است، باغِ زیبای زندگی و شادی است. پر از درد شده، برگ تمام یعنی لازم نیست چیزی از جهان بگیرد. تمام برگ را، برگ کامل را، رونق کامل را باغِ عشرت ما از او می‌گیرد، از عشق می‌گیرد، از وحدت می‌گیرد و این من‌ذهنی دوتا که پژمرده است با نوا می‌شود، با آهنگ می‌شود، با رونق می‌شود وقتی شادی می‌رسد.

## برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد

### جان باقی یافتی و، مرگ شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)

«برگ بی‌برگی» یعنی نوای برگ نداشتن، برگ مادی نداشتن، با سبب‌سازی برگ نخواستن، رونق نخواستن، نوا نخواستن. برگ بی‌برگی نوای بی‌برگی، در مرکز شما چیزی نیست. برگ بی‌برگی وقتی نوای ما شد، رونق ما او باشد، سرمایه ما او باشد، در این صورت ما به خداوند زنده شدیم، جان باقی پیدا کردیم و مرگ از بین رفت. شما می‌دانید اگر من‌ذهنی بمیرد، چیزی در مرکزمان نباشد، ما جانی پیدا می‌کنیم که الی‌الابد زنده است.

جان‌ذهنی ما امروز فهمیدیم تبدیل به جان‌خداوند می‌شود. خداوند هیچ‌وقت نمی‌میرد، بنابراین مرگ رفت. درست است که این تن متلاشی می‌شود، تن جزو ارکان است، تن حادث است، تن جزو ما نیست، فقط رکن است. اگر این تن نباشد، روح ما نمی‌تواند در این بدن باشد. پس بدن ما، فکر ما، هیجان ما، جان‌ذهنی ما، این‌ها چیستند؟ این‌ها متلاشی می‌شوند، آن اصل ما قبل از مردن باید بمیریم که جان جاویدان پیدا کنیم. وقتی جان جاویدان پیدا کردیم مرگ معنی پیدا نمی‌کند دیگر، چون قبل از این‌که ما بمیریم، این متلاشی بشود ما دیگر به خداوند زنده شدیم. این بماند یا بریزد برای ما فرقی نمی‌کند.

## سویِ مدرّسِ خردِ آیند در سؤال کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

قرار نبود در اسلام تباهی به وجود بیاید، چون در اسلام می‌گوییم همه در حال تسلیم هستند. کسی که تسلیم باشد و خرد زندگی و شادی زندگی و عشق زندگی از او عبور کند این به تباهی نمی‌افتد. از خرد کل این سؤال را می‌کنند، در غزل بود و این بیت را داشتیم:



چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟  
 که رخت عمر ز که باز می‌برد طرار؟  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرار: دزد

این جمعیت جهان یک قافله کوچک است، می‌گوید چرا از این قافله کسی بیدار نمی‌شود، بگوید که سرمایه عمر را این طرار، یعنی دزد، من‌ذهنی از که می‌دزدد. یک نفر بیدار بشود می‌فهمد از همه می‌دزدد، از جمع ما می‌دزدد، از من هم می‌دزدد. هر کسی مسئول است بیدار بشود و نگذارد دزد زندگی‌اش را بدزدد ببرد، زندگی‌اش را زندگی کند.

مُفتی عقل کلّ به فتویٰ دهد جواب  
 کاین دم قیامت است، روا کو و ناروا؟  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

پس مفتی عقل کل به فتوا جواب می‌دهد که این جواب قطعی است، همه باید بفهمند و عمل کنند که این لحظه برای هر انسانی قیامت است. همین لحظه‌ای که الآن هستیم، نباید در ذهن مشغول روا و ناروایی بشود.

نام من در نامه پاکان نوشت  
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۰)

آه کردم، چون رسن شد آه من  
 گشت آویزان رسن در چاه من  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم  
 شاد و زفت و فربه و گلگون شدم  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

رسن: ریسمان، طناب  
 زفت: بزرگ، ستر



پس خداوند نام من را در نامهٔ پاکان نوشت. این بیت‌ها باز هم نشان می‌دهد که من مشغول روا و ناروایی و سبب‌سازی در ذهن شدم، دوزخی شدم، ولی برگشتم، آدمیتِ خودم را تجربه کردم، دیگر سنگ نخوردم. آه کردم، آرزومندی کردم، این دفعه هوای نفس من تبدیل به خواستن من شد بروم به سوی او، تکامل من شد، در نتیجه خانه‌به‌خانه جلو رفتم.

«آه کردم، چون رَسَن شد آه من»، آه آرزومندی من مثل طناب شد و از چاه من آویزان شد. چاه من همین چاه همانیدگی‌ها است. این طناب را گرفتم و بیرون شدم و «شاد و زَفَت و فَرِبِه و گُلگُون شدم» پس از آمدن از چاه همانیدگی‌ها به بیرون، بی‌نهایت شدم، زفت شدم، شاد شدم و شبیه گل شدم، زیبا شدم، قوی شدم.

### این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید آزاد بُود بنده، زین وسوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد  
یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین‌فن  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

در سبب‌سازی ذهن می‌گوییم این کار را باید کرد، آن کار را نباید کرد. این از شرک پنهان می‌زاید، یعنی این آدم مشرک است، برای این‌که هر لحظه به صورت من ذهنی بلند می‌شود. می‌گوید بنده خوب، بنده‌ای که در تسلیم است از این وسوسهٔ ذهن آزاد است، مانند سوسن. هزار جور می‌تواند حرف بزند مثل سوسن، ولی حرف نمی‌زند، حالا وقتی فضا را باز می‌کند آن بایدی که خداوند می‌آورد در این لحظه، آن کار را باید بکند.

«آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد»، زندگی شما را درست می‌کند، به زندگی شما عشق می‌بارد، حس امنیت می‌بارد، خرد می‌بارد. «یارب که چه‌ها دارد»، خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنیم توی ساقی شیرین‌فن چه چیزهایی داری، چه نعمت‌هایی داری که به ما می‌دهی.

### در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲)

عیدگاه: جایی که نماز عید در آنجا اقامه می‌شود.

ثنا: مدح و ستایش



تویی شاها و دیرینه، مقام توست این سینه  
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

مقام: محل اقامت

نزار: ضعیف، ناتوان

خدایا تو هستی و دیرینه تو هستی، قدیمی تو هستی، این سینه جای توست، نه جای من ذهنی. به من نمی‌گویی کجا بودی که جان من واقعاً نزار شد، لاغر شد، مریض شد بدون تو. شاه چه می‌گوید؟ خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید من همین‌جا هستم، تو در ذهن می‌پنداری که من گم شدم، ولی صبر من اگر تو فضا را باز کنی، صبر کنی، مانند غلاف ذوالفقار است، یعنی اگر صبر کنی، این ذوالفقار حضور تو از آنجا بیرون خواهد آمد، یعنی این هشیاری تشخیص‌دهنده و تمییزدهنده از آنجا بیرون خواهد آمد و شما دیگر راه خودت را می‌توانی پیدا کنی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖